



رمان : قول میدم خوشبخت کنم

نویسنده : فائزه بهشتی راد کاربر رمان فوریو ROMAN4U

بفرمایین اینم خلاصه::

رمان ما در مورد یه دختره خله (البته لولایل داستان خله بعدش عاقل همیشه حالا خودتون رمان و بخونیدش متوجه میشید یه جاهایی تو لولایل رمان از دست خل بازیاش نمیدونید سرتونو به کدوم دیوار بکوبید) که دانشگاه افسری قبول شده ولی واسه اینکه دانشگاه قبول شده خوشحال نیست واسه این خوشحاله که میتونه بره و عشق شش ساله شو که یه خواننده ست رو ببینه خلاصه سرتونو درد نیارم بعد از چند روز با باباش راه هیفتن سمت تهران تا این خانم تو دانشگاه ثبت نام کنه ولی بین راه تو یه رستوران سرراهی عشق شو هیبینه و...

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

با تمام وجودم با کاغذی که دسته می دوم سمت خونه مون و بلند بلند می خندم و با خودم حرف میزنم

- وای خدا جونم من دانشگاه افسری قبول شدم می تونم برم تهران و عشق شش ساله مو ببینم، علی رو ببینم خیلی خوشحالم .

دست می کشم رو گونه هام خیسه چرا گریه میکنم؟؟؟؟!!!!!! از کنار هر کسی رد میشم یه پوز خند میزنه و میره .

- وای خدا جونم یعنی اینقد تابلو ام؟

ندا(منظور ندای درونی یا وجدانه) - نه اونا آدم ندین خخخخ، داری گریه میکنی بعد میخندی بعد گریه بعد خنده... قاعدتا هرکس که بییتت باید

بهت پوز خند بزنه، انگار خل شدی، یکم خودنگهدار باش! اصلا از کجا معلوم علی ذوالفقاری خواننده ی محبوبیت تورو بخواد؟ قیافه ت که افتضاح،

اخلاق مادر فولادزهره، شوخم که نیستی، هر جا میری مثل برج زهرمار میشینی و اخم میکنی، فوق العاده رکی، وای تو چند عیب داری فکم درد

گرفت از بس عیباتو گفتم، من چقد خجالت می کشم که ندای درونی یه آدم مثل توام !!

- ندا جون لطفا خفه !

ندا - وای مگه چی گفتم؟

- ندا میری یا با اردنگی از تو فکرم بندازم بیرون؟

ندا - هه بچه رو از لولو میترسونی؟ من بیخ ریشتم تا ابد !

حرصی گفتم :

- باشه باش فقط حال خوب الان مو بهم نریز می تونی؟

ندا - اصلا به من چه برو با همون علی جونت .

- حتما پس چی فکر کردی می مونم با تو که همش از زندگی ناامیدم کنی

ندا - وای!! ابرومون رفت بین اون پسره چجوری داره نگاهت میکنه !

به پسره نگاه کردم، ای خدااااا داره بهم می خنده یکی نیس بهش بگه زهرمار !

- ای کوفت ، ای درد، ای نمیدونم حالا هر نوع اتفاق شوم که واسه این پسره بیفته تا خنده

ندا - وای نگو پسر به این خوبی به این آقایی، خوشگلی، نازی دلت میاد؟

یه لبخند خبیث اومد رو لبم

ندا - چیه؟ چرا اینجوری می خندی؟ من که چیزی نگفتم

- نه چیزی نگفتی! فقط غیرمستقیم گفتی عاشق شدم، وای پس درخت کو؟

ندا - درخت واسه چی؟

- تا تو بری بهش تکیه بدی و گریه کنی .

ندا - چرا اونوقت؟

- شعر معروف شو نشنیدی؟

ندا - نه بگو بشنو!

با یه لحن کش داری گفتیم :

- اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شده ست و گریه کرده خخخخ

ندا - خیلی بدجنسی اصلا من رفتم بی ادب!

- ا ندا! ندا! وایسا کارت دارم تازه آتو دادی دستم وایسا وایسا .

آخ جوووون بالاخره حال این ندارو گرفتم حال کردی؟ یعنی خاوک... با کی دارم حرف میزنم

- آخ در خونه رو که رد کردم عجب حواس پر تیم من!

شخص نا شناس - خب معلومه وقتی با خودت حرف میزنی در خونه تونم جا میزاری!

با این صدا به اندازه نیم متر از ترس پریدم هوا و دست مو گذاشتم رو قلبم و در همون حال با ترس برگشتم ببینم کیه که به به! همون پسره بود

که ندا عاشقتش شد!

ندا - وا من کی عاشق این قزمیت شدم؟؟؟

- بی خیال بگو چکار کنم؟

ندا - هیچی احم کن بعدم پشت چشمی نازک کن و برو سمت خونه شاید فرجی شد و این پسره از تو خوشش اومد منم به عشقم رسید!!! وای

بیخشید!

- میگم تو خودت یه چیزیت هست میگی نه!

ندا - حالا ابرومو نبر باشه؟

خبیث خندیدم

- یه شرط داره !

ندا - چه شرطی؟

- اینکه بری و دیگه با من حرف نزنی باشه؟ البته برای همیشه

ندا - ا خیلی بدی! باشه قبول خوبه؟

- شوخی کردم، فقط حالا که عاشق شدی دیگه اینقد به من بیچاره گیر نده، باشه؟

ندا - چشم

- چشمت بی بلا

سرم و گرفتم بالا. وای اینکه دوباره داره به من می خنده اه دوباره بلند بلند فکر کردم

پسره - دختر تو چقد باحالی! با کی حرف میزنی اینقد باحاله؟

نمی دونم چی شد که گفتم :

- وا خب معلومه با ندای درونیم

- وای خدا غلط کردم پسره چشاش از تعجب گرد شده خدایا منو بکش از این خفت خلاصه کن ندا به چیزی بگو

یهو صدای قهقهه پسره بلند شد و به من نگاه کرد و درحالیکه خنده شو قورت می داد گفت :

پسره - برو دختر خدا عقلت بده !

و رفت صبر کن بینم این پسره قزمیت الان چی گفت؟ گفت برو خدا عقلت بده؟ برگشتم که چیزی بگم دیدم نیست ایول سرعت عمل چه سریع

رفت به درک، ولش کن بهتره برم خونه و دیگه با این ندا حرف نزنم چون همیشه مایه دردسره

ندا - چیزی گفتی؟ خواب بودم

یه نفسی از سرآسودگی کشیدم خداروشکر نشنید وگرنه الان یه جنگ اعصاب با این داشتم

- نه ندا برو بخواب

ندا - باشه بای تا هر موقع که احساس کردم مغز هر خورده ت نیاز به نصیحت داره میرم

حوصله کل کل ندارم، بی خیال بزار فک کنه یه دفعه منو مغلوب حرفاش کرده !

- باشه برو دیگه

بابام اومد تو حیاط یه نگاه به ما انداخت و با دستپاچگی گفت :

بابا - دختر اینا چرا اینجوری شدن؟

یکم فکر کردم واقعا چرا؟ سریع گفتم :

۱- بابا راست میگی چرا؟

بابا - مثلا تو اینجا بودی من چه میدونم !

- آهان ا و راست میگی !

بابا - باز تو گیج بازی درآوردی؟ آخه تو کی میخوای بزرگ شی؟

- وقت گل نی! میخوای بزرگ شم شوورم بدی؟ (شوهرم بد)

تو دلم گفتم :

- الهی آرمین خخخ

بابا - ببند نیش تا بناگوش باز شده تو! دختره بی حیا خجالتت نمیکشه! دخترم دخترای قدیم اسم شوهر که میومد کلی رنگ عوض میکردن بعدم

معلوم نبود کجا قایم میشدن، دختر من هنوز نیمه وجبه اسم شوهر میاد از خوشحالی بند از کف میده !

- و بابا کی من خندیدم؟ اصلا ولش کن بیا این گول بیابونی رو بگیر دستم شکست !

بابا - یعنی پیچیدی کوچه علی چپ دیگه؟

معارض گفتم :

۱- بابا !

بابا درحالیکه خنده شو قورت میداد گفت :

بابا - باشه، باشه، تو حرص نخور پوستت چروک میشه !

و قاه قاه خندید، صورتم داغ شد حالا نمی دونم از خجالت یا عصبانیت؟ که با خارج شدن دود وا هی از گوش ام متوجه شدم از عصبانیتش !

ندا - بی خیال دیگه، اینقد حرف نزن امروز همش داری سوتی میدی ساکت !

- ندا همین یه دفعه یه حرف درست زدی چشم !!!!

ندا - من همیشه درست میگم تو خیلی کله خری که به حرفم گوش نمیدی !

- ندا خفه! بای .

ندا - وای چه بداخلاق باشه بای .

خب بگذریم، بالاخره بعد بیست دقیقه با کمک بابا آرتان و فاطمه رو بردیم تو خونه و بابا با دستپاچگی گفت :

بابا - آیلین! آیلین! برو دوتا لیوان آب نمک بیار !!!

وا بابا چش شده میخواد بگه آب قند میگه آب نمک!!!! خخخخ

- باشه چشم

سریع رفتیم و دوتا لیوان آب قند آوردیم و شروع کردم به هم زدن که بابا با عصبانیت گفت :

بابا - این چیه ها؟ مگه نگفتم آب نمک بیار !!

منم که ترسیده بودم بریده بریده گفتم :

- ب... بابا... آب... نمک... چرا؟

بابا - مگه کوری میخوام بریزم رو زخم آرتان بلکه دردش بیاد و به هوش بیاد !

وای بابا بعضی وقتا چه خبیث میشه، بیچاره آرتان!! واسا واسا چی شد؟ پس فاطمه چی؟ با اخم برگشتم سمت بابا که داد زد :

بابا - مگه با تو نیستیم؟ برو دوتا لیوان آب نمک بیار زود !!

منم که با این سخن محبت آمیز بابا نزدیک بود خودمو خیس کنم مثل جت رفتیم و دوتا لیوان آوردیم و با دست ای لرزون دادمش به بابا، تا حالا

صدای داد بابا رو نشنیده بودم چقد وحشتناکه! خدا نصیب نکنه .

خب بالاخره بابا نامردی نکرد و آب نمکو ریخت رو زخم آرتان که صدای داد نه نه نه داد چیه نعره آرتان بلند شد، وای این چش شد یه آب نمک

که این داد زدنا رو نداره !!!

ندا - برو گمشو! یادت رفته دستت زخم شد یه کم نمک ریختن روش جور داد زدی و گریه کردی؟ که هرکس ندونه فکر میکرد چهارستون بدنت

پودر شده !!!

- ا واقعا! ببخشید! باشه ندا گیر نده حالا من یه چیزی گفتم !!

ندا - باشه عزیزم بای

یه دفعه متوجه موقعیتیم شدم، آرتان با صدایی که از ته چاه میومد گفت :

آرتان - فاطمه خوبه؟

الهی! بزار یکم اذیتم کنم سریع گفتم :

- فکر کنم تموم کرد ...

وسط حرفم پرید! بی تربیت! و گفت :

آرتان - نه فاطمه زندگی تو نمی تونی منو تنها بزاری! من بهت نیاز دارم! من اگه میدونستم میخوای بمیری هیچوقت به مامانم نمی گفتم دیپلم

تو با جفت ماده گرفتی !

فاطمه با جیغ گفت :

فاطمه - چیبی؟ تو به مامانم چی گفتی؟

- کر شدم، خخخخ عجب سوتی داد این آرتان! ندا داشتی؟ خداییش کدوم سوتی امروز من به پای این یه سوتی آرتان می رسه؟ هان؟

ندا - خخخخ هیچکدوم وای فیلم اکشن شد من عاشق فیلمای اکشن !!

- غلط کردی من هندی عشقولانه دوس دارم!

ندا - باشه ببینم چی میشه؟ بسه حرف نزن .

با این حرف سرم و چرخوندم سمت آرتان که رنگش پریده بود و شده بود مثل گچ آخ جیگرم آتیش گرفت! واسه اینکه فاطمه افریطه کاریش

نداشته باشه گفتم :

- گفت یعنی میدونی گفت که به مامانم گفتم فائزه(چرا پای منو وسط میکشی؟) ببخشید یعنی آیلین دیپلمش و با جفت ماده گرفته !

فاطمه با جیغ گفت :

فاطمه - چیبی؟ وای ابروم رفت آرتان میکشمت و با دمپایی افتاد دنبال آرتان !

اوه اوه اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمشم کور کردم، ببخش آرتان! خب بالاخره بعد از دعوی فاطمه و آرتان و آتش بس! بهشون گفتم که

دانشگاه افسری قبول شدم اونا هم کلی ذوق کردن البته بابا انگار ناراحت بود ولی میخندید، شام رفتیم بیرون و یه جشن چهارنفره گرفتیم و قرار

شد دوروز دیگه شنبه منو بابام بریم تهران واسه ثبت نام من؛ بعدشم کارای خوابگاه منو راست وریس کنیم. شب وقتی که برگشتیم خونه نای

لباس عوض کردنم نداشتم و یه راست رفتم تو تخت خواب و خوابیدم .

صبح با صدای آهنگ یا هیشکی یا تو علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدم و هر چقدرم عاشق علی ذوالفقاری باشم بازم طرفدار علی عبدالمالکی

ام آخه صدایش قشنگتره. با ذوق و صدای بلند باهانش شروع به خوندن کردم

همه میگن که میری... منو ترکم میکنی

نمیدونن بیشتر از هر کی تو در کم میکنی ...

نمیدونن منو تو جونمون بسته به هم ...

نمیدونن تو تموم غمامو کم میکنی ...

همه میگن نباید به تو وابسته بشم ...

آخه مگه میشه من از عشق تو خسته بشم ...

اونا که نمیدونن منو تو عشق همیم ...

تازه میخوام همون که عشقم ازم خواسته بشم

یا هیشکی یا تو میخوام نگاه تو

از من نگیری اون خنده ها تو

این دل به جز تو عشقی نمیخواد

میخوام چشا تو یا هیشکی یا تو... یا هیشکی یا تو ...

یا هیشکی یا تو دارم هواتو

از تو میگیرم درد و غماتو

از من نگیری این خاطراتو

میخوام صدا تو یا هیشکی یا تو... یا هیشکی یا تو

اینجا شو با داد گفتم :

- وقتی از من دوری تو ...

میبینم صبوری تو... کی دلش میاد آخه بگه که مغروری تو ...

وقتی اینقد خوبی تو... وقتی میبیرم بی تو ..

قلبمی میکوبی تو... تو دلم محبوبی تو ...

یا هیشکی یا تو میخوام نگاه تو

از من نگیری اون خنده ها تو

این دل به جز تو عشقی نمیخواد

میخوام چشا تو یا هیشکی یا تو... یا هیشکی یا تو ...

یا هیشکی یا تو دارم هواتو

از تو میگیرم درد و غماتو

از من نگیری این خاطراتو

میخوام صدا تو یا هیشکی یا تو... یا هیشکی یا تو ...

(آهنگ یا هیشکی یا تو از علی عبدالملکی)

صدای داد بابا بلند شد :

بابا - دختره دیوونه باز صبح شد تو شروع کردی به هوار هوار؟ یه دفعه نمی زاری صبح راحت بخوابیم !!!

وای راست میگه سریع رفتم در اتاق مو باز کردم و گفتم :

- ببخشید! ببخشید !

بعدم یواش رفتم دستشویی و دست و صورت مو شستم و دندونامو مسواک زدم و بعدش با موهای ژولیده رفتم تو آشپزخونه که ای وای این چه

صحنه ای بود؟ حالا چکارکنم؟ دستامو گذاشتم رو چشم اما حس فضولی باعث شد از لای انگشتا نگاه کنم که دیدم یه گربه وحشی داره یه

موش مامانی و نازک سقط میکنه وای چه عشقولانه !!!!!

ندا - باز تو شروع کردی به خنگ بازی؟ باید بگی چه نفرت انگیز مثل اینکه عشق این علی ذولفقاریه بدجوری روت تاثیر گذاشته هرچی میبینی

میگی چه عشقولانه! خخخخخ

با لحن تندی گفتم :

- چییی؟

ندا - هیچی، هیچی، اصلا به من چه! بای .

الان تازه دارم موقعیتو درک میکنم وای تو خونه ما یه گربه یه موشو تیکه تیکه میکنه ناخودآگاه جیغم بلند شد :

- بابا! فاطمه! گربه! مووووش! سقط ...

که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم .

چشمامو باز کردم یه نور سفید مستقیم خورد تو چشمام که باعث شد چشمامو ببندم با همون چشمای بسته با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

- من کجام؟؟؟

صدای فاطمه میومد که جیغ میزد :

فاطمه - خداروشکر به هوش اومد وگرنه پناهی منو میکشت. پرستار! پرستار !

پناهی که خودمونیم یعنی خاوک... چنان جیغ میزد که گفتم الانه که پرده گوشم پاره شه. صبر کن بینم پرستار یعنی چی؟ یعنی اینکه من الان تو

بیمارستانم!!! آهان یادم اومد آسپزخونه؛ گریه؛ موش؛ جیغ زدنم؛ غش کردنم! و الانم بیمارستانم چه باحال مثل این رمانا که دختره از ترس غش

میکنه! خدایا شکرت من یه ویژگی دخترونه دارم!! آخ جوووون

ندا - خفه شو بی جنبه! حالا خوبه ویژگی خوب دختر ونه هم نیست. ویژگی که نقطه ضعف دختر است رو داره! خخخخ

- ندا همیشه اینقد تو ذوق بچه نزی (خو راس میگه بچه مون خخخخ)

ندا - نه (نه و درد)

- به قول علی عبدالمالکی جون خب به درک (دمت گرم)

ندا - واقعا که! خدافظ

با صدای پرستار به خودم اومدم

پرستار - خانم! خانم! خوبی؟ میتونی چشمتو باز کنی؟

چشمامو باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم :

- نه اصلا خوب نیستم

پرستار - وقتی سرمت تموم بشه خوب میشی

- امیدوارم

ایول مثل این فیلما شد هورا!!!!!! بعد از تموم شدن سرمم از بیمارستان مرخص شدم و بعد رفتیم خونه و بابا گفت :

بابا - بابا اگه حالت بده فردا نمیریم تهران !

منم هول گفتم :

- نه! نه! حتما فردا بریم من خوبم

بابا - مطمئنی؟

- بله

بابا - پس برو وسائل تو جمع کن واسه فردا !

- چشم

بابا با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت :

بابا - چه حرف گوش کن شدی! بزنم به تخته .

معترض گفتم :

- ا بابا

بابا دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت :

بابا - باشه! باشه! من تسلیم برو وسایلتو جمع کن .

- باشه

و رفتم تو اتاقم و وسایلم ریختم تو ساکم و دیگه هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه شب شام تو سکوت صرف شد ایول ادبیاتم صرف شد! (یعنی...خو چیه هیچ کلمه ای واسه توصیفش پیدا نکردم) و بعدم من رفتم خوابیدم .

صبح با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم و مثل همیشه رفتم وضو گرفتم و رفتم نماز بخونم

ندا - به حق چیزای ندیده! تو کی واسه نماز صبح بیدار شدی که میگی مثل همیشه؟ خخخ

- ا ندا حالا خواستم کلاس بالا پیام بی خیال

ندا - برو! برو! ندیدیدید

- تو که میدونی قضاشو میخوانم

ندا - زحمت میکشی اون که وظیفته .

- میدونم، برو بخواب تا من یه دفعه نماز صبح مو اول وقت بخونم

ندا - باشه چشم بای

- آخیش راحت شدم

شروع کردم به خوندن نماز وقتی رسیدم به قنوت نماز بعد از دعای قنوت تنها دعایی که تونستم بکنم این بود که خدایا آینده مو هر طور که به

صلاح مه رقم بزن اگر شد یه ازدواج من با علی ذوالفقاری رو راه بنداز. بعدم بقیه نماز مو خوندم سلام دادم و رفتم خوابیدم .

صبح باصدای بابا که میگفت :

بابا - دخترم! عزیزم! پاشو میخوایم بریم تهران واسه ثبت نام دانشگاهت

بیدار شدم ولی چشمامو بسته نگه داشتم و گفتم :

- بابا بزار پنج دقیقه بخوابم

بابا - عزیزم پاشو !

- نمیخوام، خوابم میاد !

بابا حرصی گفت :

بابا - دخلم پاشو !

- نه بده یه پنج دقیقه بعد بیدار میشم .

بابا - پس علی ذوالفقاری رو که اومده خواستگاری تو رد کنم که بره بگم دخترم خوابه گفته نه !

یهو با این حرف مثل جت بلند شدم و بدو رفتم تو حال ولی چیزی ندیدم

داد زدم :

- بابا پس کجاست؟

بابا - چی کجاست؟

- علی ذوالفقاری دیگه

ای وای سوتی دادم بابا با یه حالت شیطون نگام کرد و وقتی که داشت میرفت سمت در با صدای بلند گفت :

بابا - پس حدسم درست بود تو علی ذوالفقاری رو دوست داری آره بابا؟

آره باباشو با حرص گفت. چرا؟؟؟؟؟؟ سرمو انداختم پایین و گفتم :

- آره

بابا - ولی علی ذوالفقاری در کار نیست من گفتم تا تو بیدار شی

و قاه قاه خندید خنده شم حرصی بود .

وای خاک به سرم ضایع شدم رفت ولی خب خودمو کنترل کردم و به روی مبارکم نیاوردم و به بابا گفتم :

- بابا پس کی میریم؟

بابا - من میرم پایین تا ماشین روشن میکنم تو هم برواماده شو و ساک تو بردار و بیا پایین .

- چشم !

بابا - چشمت بی بلا .

رفتم تو اتاقم تو آینه خودمو نگاه کردم صورتم سرخ شده ای لعنت به من اه. سریع یه شلوار جین سورمه ای با یه مانتوی آبی کمرنگ پوشیدم و

موهامو دم اسبی بستم و شال سورمه ای مو پوشیدم یه رژ لب صورتی ملایم زدم یه خط چشم توچشمی هم کشیدم و رفتم ساکم و برداشتم و

کفشای آبی کمرنگ پاشنه ده سانتی مو پوشیدم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم و چشمامو بستم و خوابیدم .

با صدای بابام که میگفت :

بابا- بیدار شو !

بیدار شدم سریع چشمامو باز کردم و با ذوق گفتم :

- رسیدیم؟؟؟

بابا - نه بیا بریم رستوران نهار بخوریم .

یعنی ضدحال از این بدتر فکر کنم فکم منقبض شده. با حرص گفتم :

- باشه الان میام .

بابا که طرز حرف زدن و قیافه مو دید خندید و گفت :

بابا - من رفتم تو هم بیا

و خندید و رفت. آخ که چقد خنده های بابا مو دوست دارم همیشه وقتی می خنده اگه در بدترین شرایط هم باشم بازم آرام میشم الانم مثل

همیشه با خنده ش آرامم کرد. الهی قربون بابام بشم من (اوه چه ابراز احساساتی)

از ماشین پیاده شدم و پشت سر بابام رفتم تو رستوران با بابا نشستیم پشت یه میز و بعد چند دقیقه گارسون اومد و من و بابا طبق معمول کباب

برگ سفارش دادیم و منتظر موندیم تا غذاهارو بیارن بدجور سکوت تو رستوران حاکم شد سرم و بالا آوردم و به بقیه نگاه کردن دیدم وای همه

زوم کردن رو من و بابام یه نگاه به خودم یه نگاه به بابام کردم دیدم نه ما هیچ مشکلی نداریم پس چرا اینا دارن اینطوری نگاهمون می کنن؟

ول کن بابا مردم مشکل دارن بی خیال. یه دفعه از پشت سرم یه صدای آشنا شنیدم برگشتم ببینم کیه که وای وای نفسم بالا نمیاد وای در حال

غشم وای باورم نمیشه اینکه... اینکه علی ذولفقاریه! پس بگو این جماعت داشتن علی ذوالفقاری رو نگاه میکردن نه من و بابا مو .

- وای حالا چکار کنم ندا جواب بده !

ندا - والا نمیدونم !

- ا ندا بگو دیگه .

ندا - آهان، برو بهش بگو عاشقشم میشه افتخار بدی بی اف من بشی .

- زهرمار! مسخره !

ندا - خب من چه می دونم .

- آهان بهش میگم عاشقشم یه وقت بدید با خانواده بیایم خواستگاری خوبه؟

ندا - یعنی خاوک... پسر از دختر خاستگاری میکنه نه دختر از پسر !!!!

- خب ندا بگو چکار کنم! بگو !

ندا - نمیدونم، اصلا به من چه! بای

- ندا! صبر کن کارت دارم صبر کن اه !

علی ذولفقاری :

خدایا چرا مردم دارن اینطوری نگاه میکنن؟ مگه جن دیدن؟ من همیشه هر جا میرم همه نگاه میکنن ولی اینا دارن یه جور یه نگاه میکنن، به

جون خودم باید بزخم به چاک طوری باغضب نگاه میکنن که اگه چشم ازم بردارن بلند شدن ناکارم کردن برگردم که الانه بیان کتلتم کنن!

خواستم برگردم که یه دختر با پوست سبزه برگشت چه خوشگله و یه لحظه رنگش سفید شد و بعد به حالت غش بود ولی خودشو جمع و جور

کرد و یواش گفت :

دختره - وای حالا چکار کنم؟ ندا جواب بده !

- جوووون اینکه از خودمونه، ندای درونم می شنوی داره با ندای درونیش حرف میزنه !

ندای علی - صبر کن ببینم من این ندارم میشناسم صدای آشناست !

- تو کی این دختره رو دیدی که نداشو بشناسی هان؟

ندای علی - چه ربطی داره؟ ما نداها هم مثل شما میریم گردش! آهان یادم اومد ندانش جی افم بود!

- جدی؟

ندای علی - اره جدی!

یه دفعه به دختره نگاه کردم گفت:

دختره - ا ندا بگو دیگه!

بعد چند ثانیه مکث نگام کرد و گفت:

دختره - زهرمار! مسخره!

با من بود؟

بعد دوباره مکث کرد و زیر چشمی نگام کرد و گفت:

دختره - آهان بهش میگم عاشقشم یه وقت بدید با خانواده بیایم خواستگاری!

- ایول دختره میخواد بیاد خاستگاری!!!

ندای علی - تصور کن تو چقد با چادر و سینی چای بانمک میشی خخخخ

- خفه شو ندا!

دوباره به دختره نگاه کردم که گفت:

دختره - خب ندا بگو چکار کنم! بگو!

بعد کمی مکث کرد و حرصی گفت:

- ندا! صبر کن کارت دارم! صبر کن اه!

نمیدونم چرا ولی نیشم تا بناگوش باز شد و به دختره نگاه کردم، خندیدم دختره سرشو آورد بالا وقتی نگاه من رو خودش دید قرمز شد و سرشو

انداخت پایین

- الهی علی قریون خجالت کشیدنت بره! بیا بغلم نترس به خواستگاری جواب مثبت میدم

ندای علی - ای خاک تو سر بی جنبه ت کنن یه پشت چشمی نازک کن بیاد ناز تو بکشه، بی جنبه!

- خفه شو پشت چشم نازک کردن و ناز کردن کار دخترهست نه پسرا، نگاه کن چقد ریزه میزه و نازه الهی قریون بچه م برم! بده برم یه بوسش

کنم آبدار !

ندای علی - خفه شو! مثل اینکه پشت سرشو ندیدی یه مرد نشستته فکر کنم بابا شه برو بوسش کن تا باباش مشتتا و فحشای بوقشو نثارت

کنه !

- راست میگیا !

ندای علی - اینقدم به این دختر بیچاره نگاه نکن از خجالت آب شد !

- چشم ولی فقط به خاطر اینکه معذب شده بچه م !

ندای علی - پاشو! پاشو! خودتو جمع و جور کن ببین چطوری بندو از کف داده !

- ندا گمشو !

ندای علی - سر من داد نزن! بای .

یهو دیدم صدای دست و سوت جمعیت بلند شد یکه خوردم یعنی اینا به خاطر منه؟ کیف کردم آخی دختره حتی روش نمیشه نگام کنه! الهی

فدایش شم نمیدونم چرا ولی انگار دوشش دارم و یه عمره میشناسم! یهو یه مرد اومد و گفت :

مرد - سلام آقای ذولفقاری حال شما؟

- سلام ممنون !

مرد - بفرمائید تا راهنمایی تون کنم یه جای خوب بنشینید !

چشمم به میز خالی پشت سر بابای دختره افتاد که خالی بود و قشنگ روبروی دختره بود نمیدونم چی شد که بی توجه به اون مرده رفتم نشستم

روی اون میز دوباره پای دختره گل افتاد یه دفعه ای دلم ضعف رفت برایش به اندازه دخترهایی که ادعای دوس داشتن مو دارن خوشگل نیست

ولی نمی دونم چرا دوشش دارم و میخوام زنم شه (من به این عشقا تو یه نگاه اعتقاد ندارم عاقبت نداره "سخنی از نویسنده "

سرم و آوردم بالا چشمم خورد به مرده که با حرص داشت نگام میکرد وقتی دید دارم نگاهش میکنم نگاهشو ازم گرفت و رفت فکر کنم صاحب

رستوران بود، بی خیال! دختره رو بچسبم یه دفعه گمش نکنم! گارسون اومد کباب برگ سفارش دادم و گارسون رفت برگشتم به دختره نگاه

کردم نبود

- خدا مرگم بده کجا رفت؟

ندای علی - دستشویی

- مطمئنی؟

ندا - آره به باباش گفت ميرم دستشویی ولی معلوم بود نگاه هيزت معذب کرد .

با لحن تندی گفتم :

- من هيزم ک ت آ ف ت؟ من که يه دوست دخترم ندارم اونوقت تو که آدم نیستی با ندای دختره دوست بودی خودت هيزی !

ندای علی - باشه! باشه! تند نرو غلط کردم !

- دختره اومد، چرا قلبم داره اينجوری ميزنه؟

ندای علی - معلومه! عاشق شدي رفت .

- چه باحال واقعا؟

- چه ذوقی هم ميکنه خخخخ

- ندا خفه !

دوباره به دختره نگاه کردم وای چقد خانم وار و متین و باوقار نشسته رو صندلی من چم شده؟ من که اينقد ندید بديد نبودم، بی خیال بده يه بار

هيز باشم و با چشمام دختره رو قورت بدم ديگه فقط زل زدم به تا غذا شونو آوردن اونا هم کباب برگ سفارش دادن چه تفاهمی، بعدم سفارش

منو آوردن شروع کردم به غذا خوردن ولی خداشاهده هيچی از مزه ش نفهميدم از بس حواسم پرت دختره بود که يهو ديدم باباش بلند شد و

گفت :

باباش - دخترم بابا غذات تموم شده؟

دختره با دستپاچگی گفت :

دختره - آره... آره... بابایی

باباش - پس تا من صورت حساب و حساب ميکنم برو سوار ماشين شو اينم سوئیچ !

ا جدی جدی داره ميره، ندا داره ميره چکار کنم داره ميره ها؟

ندای علی - مطمئنی گلوت پيشش گیر کرده؟

- فکر کنم !

ندا با صدای بلندی گفت :

ندای علی - پس پاشو برو صورت حساب و پرداخت کن تا نرفتن، بعدم سوار ماشين شو و تعقيب شون کن تا شايد منم با نداش به نون و نوایی

رسیدم !

- کر شدم، راست میگی ممنون

ندای علی - خواهش میکنم عجیجم

- اه لوس !

رفتم صورت حساب و پرداخت کردم و سریع رفتم بیرون و سوار ساتتافه سفیدم شدم

ایلین :

سوار ماشین شدم

- آخیش راحت شدم، این پسره چرا اینجوری نگاهم میکرد؟

ندا - خب معلومه با صدای بلند فکر کردی فهمید خوشت ازش میاد !

- یعنی اینقد تابلو ام؟

ندا - آره عزیزم !

- وای اینکه اومد بیرون و سوار ماشین شد !

ندا - نترس الان میره !

چند دقیقه بعد

- ندا ماشینش روشنه پس چرا نمیره؟

ندا - والا نمیدونم

- ندا خفه بابا اومد

ندا - باشه !!!!!

بابا سوار ماشین شد و روشنش کرد و حرکت کرد که دیدم اونم حرکت کرد پشت سرمون تو دلم گفتم حتما الان سبقت میگیره و میره واسه

همین گرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم چشمم به آینه کنار ماشین خورد که در کمال تعجب دیدم داره پشت سرمون میاد

- ندا واقعا خود علی ذولفقاریه؟

ندا - آره

بابا - چیزی گفتمی دخترم؟

ندا - خخخخ باز تو بلند بلند فکر کردی؟

- نه بابا

علی ذولفقاری :

- آخ خسته شدم چرا یه راست بی توقف دارن میرن؟

ندای علی - شاید عجله دارن !

- شاید

- ندا باورت میشه من عاشق بشم؟ چه عالی !

ندای علی - خفه آبروی هرچی پسره بردی !!

- بی شووور دیگه با من حرف نمیزنی

ندای علی - به درک بای .

- تو هم برو به درک (چه بی تربیت)

ا ماشین چش شد چرا اینجوری میشه؟ سرم و چرخاندم بینم چه خبره که دیدم یه نفر رو کمک راننده نشسته تو شاسی بلند مشکی داره اشاره

میده شیشه ماشینو بیارم پایین، شیشه ماشینو آوردم پایین سرم و خواستم بیارم بالا که یه مشت درست و حسابی نوش جان کردم سرم و با

عصبانیت بالا آوردم و داد زدم :

- چخه مثل سگ پاچه میگیری آشغال؟

پسره - زدم تا بدونی قاپ دوست دخترای منو ندیدی !

- اوهو برو گمشو! من یه دوست دخترم ندارم اونوقت هه

پسره - خفه شو کتافت

بعد رو کرد طرف راننده و گفت :

پسره - با شدت بزن به ماشینش تا جایی که مطمئن شیم مرده

راننده با صدای نکره ش گفت :

- چی؟ مگه ...

هنوز حرف مو کامل نزنده بودم که یهو ماشینش محکم خورد به ماشینم و سرم محکم خورد به شیشه و دیگه چیزی نفهمیدم

آیلین :

- اونجا چه خبره؟ چرا اون یارو یه مشت زد تو صورت علی؟

آخ بازم صدادار فکر کردم

- هیچی بابا از رستوران که اومدیم این خواننده هم پشت سر ما داره میاد فک کنم اونم داره میره تهران، الان یکی از تو ماشین با مشت زدش

بابا با بی تفاوتی یه نگاهی به پشت سرمون کرد و به حالتی که مثلاً ترسیده گفت :

بابا - یاابوالفضل

نمیدونم چرا احساس میکنم بابا داره فیلم بازی میکنه؟ چرا باید فیلم بازی کنه؟

- بابا چی شده؟

و از اینه پشت سرمون نگاه کردم دیدم ماشین علی داغونه، بابا سریع دور زد رفت پیش ماشینش اونا هم که تو اون ماشینه بودن فرار کردن یه

صدایی احساس کردم انگار بابام خیلی اروم گفت :

بابا - بی عرضه ها !

- چیزی گفتمی بابا؟

بابا انگار هول شد و با دستپاچگی گفت :

بابا - ن...نه

ولی من شنیدم، وای خدایا داره ماشینش آتیش میگیره، بابا سریع از ماشین پیاده شد و رفت با هر بدبختی که بود در شو باز کرد سرشو برگرداند

سمت من و داد زد :

بابا - مگه نگفتی دوشش داری پاشو بیا کمک !

اصلاً صدایش نگران نبود، وای بابا از کجا فهمیده؟ بی خیال رفتم به بابا کمک کردم و اوردمش تو ماشین. بابا رفت سمت ماشین و یه کیف و

مدارک و موبایل شو برداشت و سریع نشست پشت فرمون و با سرعت هرچه تمام تر حرکت کرد و یه نگاه تو آینه به من و علی انداخت و با

لحنی که سعی میکرد حرصی نباشه ولی من احساس کردم داره حرص میخوره گفت :

بابا - گریه نکن نمیزارم چیزیش بشه !

چی؟ من دارم گریه میکنم؟ دست مو کشیدم رو گونه هام خیسسه واقعا دارم گریه میکنم اصلا متوجه نشدم، هیچ وقت فکر نمی کردم اولین باری

که پیش علی باشم با مرگ دست و پنجه نرم کنه خدایا خودت علی مو بهم برگردون (چه زود شد صاحبش، علی مو چشمم روشن

دیگه چی؟) که بهو بابا ماشینو نگه داشت نگاه کردم جلوی یه بیمارستان بودیم بابا سریع رفت داخل و بعد از یه دقیقه با دوتا پرستار و یه

برانکارد اومد سمت ماشین، اون دوتا پرستار علی رو گذاشتن رو برانکارد و بردمش تو بیمارستان من و بابا هم پشت سرمون راه افتادیم یه دکتر

اومد و بعد از معاینه کردنش گفت :

دکتر - حالش خوبه فقط دستش ضرب دیده که مشکلی نیست و سرش چندتا خراش برداشته ولی برای اطمینان چندتا سی تی اسکن و یه ام

ار ای براش می نویسم تا ازش بگیرید

بابا با ناراحتی گفت :

بابا - چشم

دکتر - دفترچه بیمه ش همراه تونه؟

بابا - نه یعنی راستش..و بابا تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو به دکتر گفت :

دکتر - شماره پلاک اون ماشینو برداشتید؟

بابا - بله بله برداشتم .

دکتر - پس صبر کنید تا پلیس بیاد و صورت جلسه ش کنه .

بابا - چشم

بعد از اونم رفتیم و ام آر آی و سی تی اسکن هایی که دکتر گفته بود و گرفتیم و به دکتر نشون دادیم و بعد از اینکه دکتر ام آر آی و سی تی

اسکنارو دید گفت :

دکتر - ایشون هیچ مشکلی ندارن فقط به خانواده شون خبر دادید؟

بابا - نه

دکتر - موبایلش همراه تونه؟

بابا - بله وقتی از ماشین آوردمش بیرون مدارک و موبایلشو برداشتم

دکتر - میشه موبایلشو بدید به من تا زنگ بزنم به خانواده ش؟

بابا - بله بفرمائید !

و بعد گوشی رو به دکتر داد و دکترم زنگ زد به خانواده ش و همه چیزو گفت و قطع کرد .

بعد دکتر چند ثانیه مکث کرد و گفت :

دکتر - به خانواده ش گفتم که اینجا هستن خیلی نگرانش بودن گفتم تهران نیستن ولی تا شب خودشون و می روشنک بعد خواهش کردن که

شما و دخترتون تا اون موقع پیش ایشون بمونید. می تونید بمونید؟

بابا - بله مشکلی نیست .

این دو ساعت چقد وحشتناک بود دو ساعتی که عشقم و داشتم از دست می دادم بی خیال خدا رو شکر به خیر گذشت نمیدونم این ندا کجا

رفته؟

- ندا ! ندا !

چرا جواب نمیده؟ ولش کن حتما خوابیده .

اون پلیسه با بابام چکار داره؟ آهان همون پلیس که دکتر گفت .

یک ساعت بعد

علی ذولفقاری :

چشمامو باز کردم و یه نور سفید چشمامو زد چشمامو بستم و بعد از چند ثانیه چشمامو دوباره باز کردم که همون دختره رو روبروی خودم دیدم!

دختره لبخند زد و گفت :

دختره - بالاخره به هوش اومدین؟

- من کجام؟

دختره - شما بیمارستانید صبر کنید تا من برم به دکتر بگم بیاد .

و دختره رفت و بعد از چند دقیقه با دکتر اومد

دکتر - حالتون خوبه آقای ذولفقاری؟

- اوهوم. دکتر چرا من اینجام؟ (بین عیب از من نیست که جواب حالتون خوبه رو با اووم میده شخصیتش اینجوریه یه کمی بی ادبه دیگه به

بزرگی خودتون ببخشید)

دکتر - یادتون نیست؟ شما تصادف کردید و این خانم با پدرشون شمارو آوردن بیمارستان

آهان یادم اومد اون پسرای مزاحم بووووووق (قابل پخش نبود)

بعد رو کردم سمت دختره و گفتم :

- خانم واقعا ممنونم نمیدونم چطوری باید از شما تشکر کنم !

دکتر با ناراحتی نگاهم کرد به درک (خو حق داره داشتی با دکتر حرف میزدی ضایع شد بیچاره)

دختره یه کم هول شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت :

دختره - خواهش میکنم وظیفه بود !

- نفرمایید چه وظیفه ای! شما لطف کردید! (چه تعارفی هم با هم تیکه پاره میکنن هرکی ندونه من که میدونم آداب معاشرتتون در چه حده

ناسلامتی خودم شخصیتاتونو تو ذهنم پرورش دادم میدونم مایه خجالتن ولی خب خوبه دیگه)

دختره خواست چیزی بگه که صدای یه مرد اومد :

مرد- تعارف نکنید آقای ذولفقاری وظیفه بود اخ ببخشید خودمو معرفی نکردم من سیاوش پناهی هستم پدر

به دختره اشاره کرد و ادامه داد :

مرد - آیلین خانم پناهی

رو کردم سمت آقای پناهی و گفتم :

- خیلی خوشوقتم منم علی ذولفقاری هستم !

پناهی - منم خوشوقتم، آقای ذولفقاری همه شمارو میشناسن نیازی به معرفی نبود

و لبخندی زد البته لبخندش بیشتر کنش دادن لباش بود مثل اینکه ناراحت بود چرا؟؟؟ بی خیال. منم لبخندی زدن و سرم و چرخاندم سمت دختره

که ناراحتی! واسه چی ناراحتی؟ آهان خاک تو سرم کن باباش هر دوتا شونو معرفی کرد ولی من فقط به باباش گفتم خوشوقتم، الهی حتما خیلی

ناراحتی !

- از آشنایی شما هم خوشوقتم خانم پناهی !

آیلین لبخند تلخی زد و گفت :

آیلین - منم از آشنایی با شما خوشبختم .

- بیچاره حق داره اینقد ناراحت باشه مثلا من معشوق این دخترم (دختر) خوشگلم خنخ

ندای علی - خفه شو مثلا اونم معشوق توئه ها !

- حالا یه دفعه خواستن طاقچه بالا بزارم که بازم نداخان نداشتی آره منم دوشش دارم حرفیه ؟

سرم و گرفتم بالا دیدم ایلین با تعجب نگاهم میکنه گفتم :

- ببخشید، باز من بلند بلند فکر کردم؟

آیلین سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

آیلین - خواهش میکنم منم بعضی وقتا بلند بلند فکر میکنم !

یه نگاه به اطراف انداختم باباش نبود

آیلین - بابا رفت با دکتر صحبت کنه !

- آهان، یه سوال بپرسم ناراحت نمیشید؟

آیلین - نه پیرسید

- تو رستوران داشتید با کی صحبت می کردید؟

لپای آیلین گل افتاد و با صدای آرومی گفت :

آیلین - اگه بگم مسخره م نمیکنید؟

منم منظور شو متوجه شدم و گفتم :

- نه اصلا

آیلین کمی مکث کرد و گفت :

آیلین - با ندای درونم

یه کم شوکه شدم از این صراحت بیانش، یهوویی نمی دونم چی شد که گفتم :

- ۱ واقعا شما هم مثل من با ندای درونی تون حرف می زنید؟

آیلین با تعجب نگاهم کرد و گفت :

آیلین - جدی میگوید؟

دیگه آبی بود که ریخته شده بود پس گفتم :

- آره، فکر میکنید دیوونه م؟

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - نه اصلا، اگه فکر کنم شما دیوونه اید باید خود من دیوونه باشم درسته؟

منم در کمال پرویی گفتم :

- خب آره خخخخ

آیلین - شما چی؟

- من چی؟

آیلین - شما هم فکر میکنید من دیوونه م؟

- نه اصلا، اتفاقا تو رستوران به ندا گفتم که چه باحال که یه نفر مثل من با ندای حرف میزنه .

آیلین - واقعا؟

- آره واقعا !

بعد هر دو تامون خندیدیم (به چی اونوقت؟؟؟)

- چند وقتی می خنده معصوم میشه عشقم مگه نه ندا؟

ندای علی - آره واقعا !

تهدید آمیز گفتم :

- اوهو چشاتو درویش کن دیگه به عشق من بد نگاه نمیکنیا! ندای هیز !

ندای علی - باشه چرا میزنی همش مال خودت !

- پس چی فکر کردی؟ آیلینمو به هیچکس نمیدم! (وا چه زود صاحبش شد)

ندای علی - وای ابروت رفت !

- چرا مثل دخترا میگی وای؟ چرا ابروم رفت؟

ندای علی - چون ایلین داره نگات میکنه و همه حرفا تم شنیده!

- ایلین خانم، ای خدا نه! حالا چی بهش بگم؟

سرمو گرفتم بالا به ایلین نگاه کردم که الهی دورش بگردم سرشو انداخته پایین و لباس گل افتاده، نمیدونم که چی شد (نمیدونم که چی شد یهو

شدی عزیزم تا به خودم اومدم دیدم برات میمیرم "بیتی از آهنگ نامسلمون علی عبدالمالکی" این جمله منو یاد این آهنگ انداخت خخخ) که از

ذهنم پرید و گفتم :

- ایلین خجالت میکشی خیلی خواستنی میشی!

ایلین سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهم کرد، ای خدا من الان دوست دارم از خجالت آب بشم برم تو زمین، فکر کنم لپ ای منم گل افتاد. با

صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

- ببخشید قصد جسارت نداشتیم یهو از ذهنم پرید، شرمنده به خدا

ایلین که معلوم بود تازه از شوک دراومده بود گفت :

ایلین - خواهش میکنم

و سرشو انداخت پایین

- خدا لعنتی کنه دختر مردم بدجور معذب شد بگو چکار کنم ندا؟

ندای علی - تو رستوران ایلین سوتی داد اینجا هم تو این به اون در!

- ایلین خانم! راست میگی ایلین تو رستوران به ندانش گفت منو دوست داره، خیالم راحت شد

ندای علی - پس خودت چی؟

- خب من که دروغ نگفتم واقعا ایلینو دوس دارم از همون موقع که تو رستوران به ندانش گفت آهان بهش میگم عاشقشتم یه وقت بدید با

خانواده بیایم خاستگاری، تو اون لحظه چه خرکیف شدما مگه نه ندا؟

ندای علی - خخخ باز که سوتی دادی ایلین نگات میکنه لپ اسم گل افتاده!

- وای نه ندا، چرا زودتر نگفتی داره نگاهم میکنه؟

ندای علی - چون متوجه نشدم داری بلند بلند فکر میکنی!

- خفه شو ندا!

سرمو آوردم بالا و گفتم :

- ببخشید، همش تقصیر این نداست

بعد به آیلین نگاه کردم که قرمز شده که با ناراحتی گفت :

آیلین - از تون انتظار نداشتم مسخره م کنین من واقعا با ندای درونیم حرف میزنم !

آخ آیلین فکر میکنه مسخره ش کردم با هول گفتم :

- نه به خدا مسخره ت نکردم به خدا منم با ندای حرف میزنم .

آیلین مشکوک و با تعجب نگاهم کرد و گفت :

آیلین - دارید راست میگوید؟

- آره به خدا

آیلین - چه باحال !

- آره واقعا چه باحال !

یه کم سکوت بین مون حاکم شد که یه چیزی یادم اومد سریع پرسیدم :

- بچه تهرانی؟

آیلین - نه راستش دانشگاه افسری قبول شدم اومدم برای ثبت نام دانشگاه !

- آهان چه خوب !

آیلین - بله؟

- هیچی! هیچی! با خودم بودم .

دیگه هیچ حرفی نزدیم که باباش با بابا و مامانم اومدن، چه عزیز شدم سه سال پیش که پام شکسته بود مامانم به زور اومد پیشم البته مامانم

اون موقع مریض بود بابا مو زور کرده بود تا بیارتش خخخ!!! (بی مزه)

مامانم بی توجه به آیلین گفت :

مامان - الهی قربونت برم خوبی؟

با چشم به اطراف مون اشاره کردم و گفتم :

- الحمدالله خوبم شما چطوری؟

مامان که حالا متوجه آیلین شده بود گفت :

مامان - تو خوب باش منم خوبم !

بعد رو کرد سمت آیلین و گفت :

مامان - شما باید آیلین خانم دختر آقای پناهی باشین؟

مامان از کجا میدونه؟ آهان حتما آقای پناهی بهش گفته

آیلین با تعجب سرشو آورد بالا و بعد از چند ثانیه مکث لبخندی زد و گفت :

آیلین - بله شما چقد شبیه مادر خدایا مرز من هستین؟

آخی مامان آیلین فوت شده عزیزم، وایسا ببینم گفت مامانم شبیه مامانسه !!!

مامان - آره من مهتابی دخترعموی مریم مامانت؛ اون موقع من فقط فاطمه رو دیدم تو قبل از مرگ مامانت به دنیا اومدی؟ مامانت بعد از زایمان

مریض شد و بعد از دوهفته فوت کرد خدا رحمتش کنه .

جوون یعنی آیلین فامیلی! چه عالی، خدایا نوکرتم .

آیلین متعجب گفت :

آیلین - شوخی میکنید؟

مامان - نه عزیزم، چقد شبیه مادرتی !!!

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - اولین باره که کسی بهم میگه شبیه مادر من .

مامان رو کرد سمت من و گفت :

مامان - علی اون عکس بود که بهت نشون دادم و گفتم این دخترعموی مرحوممه یادته؟

-اره مامان، چطور؟

مامان - آیلین شبیه ش نیست؟

نه اصلا شبیه نیستن ولی برای خالی نبودن یه نگاه دقیق به آیلین انداختم و با خنده گفتم :

-اره واقعا مثل سببی هستن که از وسط نصف شده باشن

آیلین - ببخشید چیز خنده داری اینجاست؟

اوه اوه ناراحت شد گفتم :

- نه آیلین جون فقط ذوق کردم واسه مامانم که هرروز میره امامزاده صالح دعا میکنه خانواده دخترعموی پیدا شن آخه طفلک مامانم فقط شمارو

داره !

آیلین - آهان ببخشید تند صحبت کردم آخه بدم میاد کسی مسخره م کنه

خبر نداری واقعا داشتیم بهت میخندیدن خخخخ

مامان - حالا بگذریم، دخترم تهران زندگی می کنیدی؟

- نه کاشان، راستش من دانشگاه افسری قبول شدم با بابام اومدیم تهران برای ثبت نام !

مامان - ماشاءالله عزیزم خوابگاه که نمیری؟ اگه بخوای بری خوابگاه من ازت ناراحت میشم میای خونه ما با هم زندگی میکنیم. آقا سیاوش شما

که مشکلی نداری؟

سیاوش - نه دیگه مزاحم شما نمیشه

مامان - نخیر آیلین باید بیاد خونه ما هیچکس حق اعتراض نداره !

آیلین - خانم ذوالفقاری مزاحم نمیشم می رم خوابگاه !

مامان - نه همین که گفتم در ضمن من مهتابم

ندای علی - اوه اوه چه عصبانی

- ندا الهی قربونش برم میخواد بیاد پیش ما

بابا اومد جلو و گفت :

بابا - آره عزیزم شما میاید خونه ما نمیدونی که مهتاب تو این چند سال چقد دنبال شما گشته، سیاوش جان شما هم قبول کن دیگه باشه؟

سیاوش - والا من که حرفی ندارم فقط ...

یه نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

سیاوش - فقط شاید دخترم معذب باشه !

مامان که حالا منظور سیاوش گرفته بود گفت :

مامان - علی هم مثل داداشت دخترم !

چیسی؟ مثل چی؟ معترض گفتم :

۱- مامان شاید من دلم نخواهد داداشش باشم

مامان چشم غره ای به من داد و من دیگه ساکت شدم

مامان - حالا هرچی عزیزم، فقط آیلین عزیزم بدون که باید بیای خونه ما حالا هرطور شده !

لحن مامان به حدی تحکم داشت که همه ساکت شدیم و آیلین هم آرام گفت :

آیلین - چشم

دیگه بعد از اونم اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه من از بیمارستان مرخص شدم و همه با هم برای شام رفتیم خونه ی ما .

بعد خوردن شان یهو مامان گفت :

مامان - علی راستی خانم خسروی رو یادته؟

- آره همون دوستت چطور؟

مامان - امروز با دخترش سهیلا دیدمش باید میدیدی چقد بزرگ و برازنده شده !

- منظور؟

مامان - هیچی گفتم نظرت چیه؟

- درمورد چی؟

مامان - درمورد ازدواج با سهیلا دیگه

- نفهمیدم چی شد؟ نه مادر من، من قصد ازدواج ندارم یعنی اگر داشته باشم با کسی که دوشش دارم ازدواج میکنم !

بعدم یه نگاهی به آیلین که ناراحت بود کردم و چشمامو به معنی اینکه نگران نباش بستم و باز کردم آیلین سرشو انداخت پایین و لبخند زد الهی

قربونش برم

مامان - یعنی چی؟ اگه به تو باشه که حالا حالا ها نمیخوای زن بگیری !

- نه مادر من، من زن میگیرم به همین زودیا ولی فعلا زیر نظر گرفتمش تا ببینم به من میخوره یا نه؟

مامان - کی؟

- حالا بماند

مامان - راستش اگه به من باشه که میگم همین آیلین جون خوبه ولی توی لجباز ...

حرف مامان و قطع کردم (بی تربیت) و گفتم :

- واقعا؟

مامان - آره واقعا

- خب منم مشکلی ندارم فقط نظر آقای پناهی و آیلین خانم می مونه !

چقد من پررو و بی حیا ام (الان متوجه شدی؟ خخخ)

مامان یه لبخند گشاد زد و روش و برگرداند سمت سیاوش و گفت :

مامان - ببخشید که یهویی شد ولی خب اگه اشکالی نداره همین الان من آیلین و واسه علی از شما خاستگاری کنم؟

سیاوش کمی مکث کرد و گفت :

سیاوش - والا چی بگم؟

مامان - بگید بله

سیاوش - والا نمیدونم

مامان - حداقل یه وقتی بگید تا بیایم خاستگاری و شما هم جواب خاستگاری ما رو بدید !

سیاوش یه کم مکث کرد و گفت :

سیاوش - چشم

مامان - کی بیایم؟

سیاوش - سی شهریور

مامان پس ما خدمت می رسیم

من که شوکه شده بودم بریده بریده گفتم :

- یعنی... به ... همین... راحت... راحتی؟

سیاوش و مامان و بابا هم خندیدن البته احساس کردم خنده سیاوش حرصی بود چرا؟ بی خیال و با هم گفتن :

- آره به همین راحتی

یه نگاه به آیلین انداختم دیدم از خجالت حتی دست اسم قرمز شده خنده م گرفت و با خنده گفتم :

- آیلین خانم خجالت نکش زشت میشی !

آیلین سریع سرشو آورد بالا و با اخم نگاهم کرد و گفتم :

- شوخی کردم! شوخی کردم! گفتم شاید اینجوری یه نگاهی به عاشق دل خسته ت بندازی !

یهو همه با هم خندیدن و آیلین سرشو دوباره انداخت پایین وای که چقد خواستنی میشه وقتی خجالت میکشه، دیگه هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه

وقت خواب به همه شب به خیر گفتم و راه افتادن سمت اتاقم که برم بخوابم وقتی رسیدم کنار آیلین در گوشش گفتم :

- من می رم بخوابم شما هم برو مثل خرس قطبی بخواب خانم

آیلین سریع برگشت سمت منو گفتم:

آیلین - خرس قطبی خودتی!

میدونم، شوخی کردم شبت به خیر عزیزم خوابای خوب ببینی(چه زود شد خانمم و عزیزم و اینا نه؟)

اونم لبخندی زد و گفت :

آیلین - شب شما هم به خیر

بعد رفتم اتاقم و در شو باز کردم و رفتم تو و بدون اینکه یادم باشه تصادف کردم پریدم رو تخت که صدای دادم بلند شد .

همه با دستپاچگی اومدن تو اتاقم که مامانم گفت :

مامان - چی شد؟ چرا داد میزنی؟

بابا - آره بابا چی شد؟

آیلینم با نگرانی داشت نگاهم میکرد گفتم :

- هیچی یادم رفته بود تصادف کردم مثل همیشه پریدم رو تخت که دستم وحشتناک درد گرفت همین

مامان یه نگاهی به من بعد آیلین کرد و رو کرد سمت بابا و سیاوش و گفتم :

مامان - پدر عشق و عاشقی بسوزه نه؟

بابا و سیاوش خندیدن و با هم گفتن :

- آره واقعا !

منم که روم سنگ پا قزوینه لبامو جمع کردم و گفتم :

- بله واقعا چه جوونایی پیدا میشه !

یهو اتاق از خنده منفجر شد و بابا گفت :

بابا - خیلی پرروئی به خدا !

- نمک پرورده ایم !!

بعد یه نگاه به آیلین کردم و گفتم :

- آیلین جون فکر کنم دیگه نیازی نباشه بیایم خاستگاری آخه همه موافقن فقط می مونه شما که همین الان فکراتو بکن و جواب منو بده !!!

آیلین سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهم کرد. گفتم :

- واسه من چشاتو گرد نکن زود باش جواب منو بده !

آیلین که معلوم بود بدجوری شوکه شده و تازه از شوک دراومده حرصی گفت :

آیلین - بچه پررو !

- باشه قبول! جواب من چی شد؟

آیلین - فکر کنم شما منو با سیب زمینی بیاز اشتباه گرفتید ...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- نه اصلا فقط من یه خرده عجولم پس لطفا جواب منو بدید !

آیلین متعجب نگاهم کرد و گفت :

آیلین - فقط یه خرده یا خیلی؟

- باشه حالا! هرچی تو بگی، جواب منو بده

آیلین - خب من اصلا شمارو نمی شناسم هیچی درمورد شما نمیدونم که بخوام جواب بدم! (خو راست میگه ولی من میدونم تو دلش کارخونه

قند آب کنی راه افتاده داره ناز میکنه)

- باشه الان جواب نده ولی تا وقتی تهراین فکر کن جواب منو بده دیگه هم با من چونه نزن !

آیلین - ولی ...

- ولی و اما و اگر و اینارو نداریم باشه؟

آیلین یه نگاه به باباش کرد و به باباش گفت :

آیلین - بابا بین چی میگه

سیاوش رو کرد سمت منو گفت :

سیاوش - پسر تو انگار شش ماهه به دنیا اومد یا !

منم پررو گفتم :

- نه هفت ماهه به دنیا اومدم به دخترتون بگید من تا اون زمان صبر میکنم بعد جواب میخوام !

سیاوش رو کرد سمت آیلین و گفت :

سیاوش - بابا مثل اینکه چاره ای نداری خجالت نکش فقط بهش بگو باشه و تا اون موقع خوب فکراتو بکن باشه؟

آیلین سرشو انداخت پایین دهنش باز کرد که چیزی بگه که گفتم :

- نوچ نوچ بابات گفت خجالت نکش سر تو بگیر بالا و حرف تو بزن (خیلی پررویی)

آیلین سرشو آورد بالا و حرصی گفت :

آیلین - باشه و لی فقط به خاطر بابام (آره جون خودت خخخ)

- اباریکلا دختر خوب

بابا - خب دیگه بریم بخوابیم سیاوش اگه به پسر من باشه که همین الان دختر تو عقد میکنه

- پس چی فکر کردی؟؟؟

بابا - خیلی رو داری به خدا .

- گفتم که نمک پرورده ایم !

بابا - بریم بخوابیم

بعد نگاهی به آیلین و سیاوش کرد و گفت :

بابا - بریم؟

سیاوش - آره بریم که از خستگی نای بلند شدن و هم ندارم همه شم به خاطر پسر تو بود شهاب جان !

بابا - اون که بله خب دیگه بیاین تا اتاق خواب و نشونتون بدم .

سیاوش به آیلین نگاه کرد و گفت :

سیاوش - بریم بابا؟

آیلین - بریم .

بعدم سیاوش و آیلین یه نگاهی به من کردن و گفتن :

- شب به خیر !

منم گفتم :

- شب شما هم به خیر .

مامان بابا من که آدم حسابم نکردن و با سیاوش و آیلین رفتن و درو بستن، منم کش و قوسی به خودم دادم و با احتیاط دراز شدم رو تخت دیگه

نفهمیدم چطور خوابم برد .

آیلین :

رو تخت دراز کشیدم ولی هر کاری می کنم خوابم نمیبیره .

- وای چه باحال، ندا داشتی چطوری ازم خاستگاری کرد؟

ندا - برو بابا !

- چیه حسودیت شد؟

ندا - خفه انگار شاهزاده انگلیس ازش خاستگاری کرده !

- پس حسودیت شده؟

ندا - وا واسه چی حسودیم شه وقتی تو عروسی کنی منم با ندای اون ازدواج میکنم پس باید خوشحال باشم!

- ا واقعا؟

ندا - آره واقعا، ولی آیلین من حس خوبی ندارم همیشه بی خیال شی؟

- نه همیشه بای

ندا - بای

همینطور داشتیم فکر میکردم (از اون فکر ای دخترونه رویایی مزخرف اه) که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح بیدار شدم برم وضو بگیرم و نماز مو بخونم از اتاق اومدم بیرون

- وای این اینجا چکار میکنه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنه؟

ندا - من چه میدونم این میرغضب اینجا چکار میکنه؟

- وای خیلی بد داره نگاهم میکنه درسته؟

ندا - آره

علی ذولفقاری :

موقع اذان از خواب بیدار شدم دستم خیلی کم درد میکرد

- آخه این چه کاری بود من کردم منو چه به ازدواج؟ آخ حالا چکار کنم؟

ندا ی علی - من چه میدونم، تو که دیشب داشتی ذوق مرگ می شدی !

- بابا غلط کردم بگو چکار کنم !

ندا ی علی - نمی دونم فعلا برو نماز تو بخون تا بعد بینم چی پیش میاد .

از اتاق اومدم بیرون که برم وضو بگیرم که این دختره ایکییری آیلین از تو اتاق اومد بیرون، منم هرچی خشم و نفرت و عصبانیت داشتم و ریختم

تو چشمام و بهش نگاه کردم

- نگاه کن باز این دختره داره با خودش حرف میزنه آه

ندا ی علی - نه که خودت حرف نمیزنی؟

- بابا غلط کردم بگو چکار کنم که از شرش راحت شم !

- نمیدونم آخه از دیشب تا حالا چی شده که ازش متنفر شدی؟

آیلین - سلام آقای ذولفقاری صبح به خیر

سرمو گرفتم بالا و از پایین به بالا نگاهش کردم و گفتم :

- گیریم که علیک

دختره یکه خورد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و اخماشو کشید توهم و گفت :

- ببخشید دستشویی کجاست؟

منم عین خودش اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- خودت بگرد پیدا کن مگه من لیدرم؟

سرشو آورد بالا و متعجب نگاهم کرد و بعد گفت :

آیلین - نه نیستید ببخشید شما با من مشکلی دارید؟

بغضم میکنه واسه من هه! هرچی نفرت از خودم سراغ داشتیم و ریختم تو چشم و گفتم :

- آره ازت بدم میاد ازت متنفرم! دختره ی ه ر ز ه

آیلین - درست حرف بزنی آقای ذوالفقاری

- مثلاً اگه درست حرف نزنم چی میشه به تیبیت بر میخوره؟

آیلین - خفه شو عوضی منو باش فکر میکردم آدمی !

با این حرف آمپر چسبوندم و دستمو آوردم بالا و با تمام قدرتم یه سیلی خوابوندم بیخ گوشش دستشو گذاشت رو گونه ش و داد زد :

آیلین - عوضی تو به چه حقی رو من دست بلند میکنی؟ فکر کردی کی هستی؟

و دستشو آورد بالا و سمت چپ صورتم آتیش گرفت و مامانم و بابام و سیاوش اومدن دور ما جمع شدن دلم لرزید خدایا غلط کردم ایلینو دوس

دارم غلط کردم خدا... (خوددرگیری داریاااا)

مامان - دختره بی شعور چرا پسر مو میزنی؟ فکر کردی کی هستی هان؟

بابا - دخترم دخترای قدیم آخه دختر تا این حد بی حیا !

سیاوش - مواظب حرف زدنتون باشید حتما پسر شما کاری کرده که دخترم اینجوری جوابشو داده !

و برگشت سمت آیلین و گفت :

سیاوش - آیلین چی شده؟ بگو دختر کم

و یه دفعه صورتش قرمز شد و داد زد :

سیاوش - چرا صورتت سرخ شده؟

حالا چکار کنیم؟ خدایا خودت به دادم برس

آیلین بغض دار گفت :

آیلین - بابا ...

و همه چی رو واسه باباش و بابام و مامانم تعریف کرد .

- دختره نامرد بین چطوری آبرومو برد !

مامان برگشت سمتم و داد زد :

- راست میگه؟

هیچی نگفتم (چی داری که بگی؟) و سرمو انداختم پایین .

بابا داد زد :

بابا - جواب بده !

سیاوش اومد جلو با تمام توانی که داشت دو تا سیلی زد بیخ گوشم و گفت :

سیاوش - عشق و عاشقیت این بود کثافت؟ من تا حالا دست رو دخترم بلند نکردم اونوقت توی عوضی دست رو دختر من بلند کردی؟

دستشو دوباره آورد بالا که یه سیلی دیگه بهم بزنه که آیلین جیغ زد :

آیلین - بس کنید دیگه، بابا بیا بریم من دیگه دوس ندارم اینجا باشم !

سیاوش برگشت سمتش و فقط به دخترش که معصومانه گریه میکرد نگاه کرد خواست چیزی بگه که خشکش زد، به آیلین نگاه کردم خدایا من

چکار کردم جای چهارتا انگشتم کبود شده داره گریه میکنه، چرا قلبم اینجوری میزنه؟ چرا اینطوری میتپه؟

سیاوش به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که خشکش زد مامان و بابا و آیلینم برگشتن سمت من که اونا هم خشکشون زد، یه چند دقیقه ای

گذشت با پاهای لرزون رفتیم روبروی آیلین و گفتیم :

- دستم بشکنه درد داره؟

آیلین مثل مسخ شده ها نگاهم میکرد نگاهش خیلی مظلوم بود با نگاش تا مغزاستخونمو سوزوند چرا زدمش؟ اصلا چرا دوشش دارم؟ من که یه

پسر هجده ساله نیستم چرا آخه؟ دوباره سرمو آوردم بالا و نگاش کردم یا خدا داره گریه میکنه! چرا قلبم اینجوری شد چرا احساس میکنم قلبم

داره مچاله میشه؟ دستمو آوردم بالا که اشکاشو پاک کنم که چشماشو با وحشت بست و یه قدم عقب رفت من که کاریش ندارم میخوام

اشکاشو پاک کنم یعنی اینقد محکم زدمش که ازم ترس کرده دستم بشکنه! دستمو بردم جلوتر و اشکاشو پاک کردم که چشماشو با تعجب باز

کرد و گفت :

آیلین - چکار میکنی؟

چقد صدائش بغض دار و لرزونه چقد قلبم تیر می شه آخ دستام افتادن پایین، زانو هام شل شد و خوردم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم

آیلین:

وای این چرا اینجوری شد؟ چرا خشکش زد؟ من که چیزی نگفتم! چرا چشماتش پر از اشک شد دستاش از رو صورتم افتاد پایین زانو هاش لرزید و محکم با زانو خورد زمین و بیهوش شد یکه خوردم مثل مسخ شده ها فقط نگاش کردم اصلا نمیدونم باید چکار کنم مامانش جیغ زد و منو کنار زد و گفت :

مامان - علی! علی! پسر م پاشو تورو خدا پاشو !

بابام گفت :

بابا - آیلین برو لباساتو بیوش ساک تو جمع کن بریم !

مهتاب خانم - کجا برید؟ من تازه پیداتون کردم کجا میخواید برید؟

بابا - خیلی ممنون! هرچی از دهن تون درومد بار دختر بی گناهم کردید حالا بمونیم نه ممنون خدانگهدار !

مهتاب خانم - ما غلط کردیم ...

بابا داد زد :

بابا - بسه ! بسه ! نمیخوام بلائی که سر مریم اومد سر دخترم بیاد نمیخوام دخترم مثل مامانش بشه خودت که دیدی چطوری پسرت دختر مو

نگاه میکرد تا دل بستگی بین شون به وجود نیومده بهتره بریم !

مهتاب خانم - نمیزارم مثل مامانش بشه !

بابا - مثل مامانش میشه وقتی به پسرت نگاه کردم خود سی سال پیش مو دیدم !

اینا همون چیزایی که تو دفترچه خاطرات بابام نوشته بود وای خدا یعنی بابام و علی مثل همین؟ چرا بابا اینقد مامانم و اذیت کرد که مامانم دق

کرد و مرد؟ اون که دوشش داشت. اوه بابام نمی دونه من اینارو میدونم. نا باور گفتم :

- ب... بابا... چی... دارید...م... میگید؟

جون چه نقشی بازی کردم

بابا - هیچی برو ساک تو جمع کن بریم! جواب خواستگاری هم که نه دیگه درسته؟

- آره درسته !

خو چیه نمیخوام مثل مامانم بشم !

مهتاب خانم - حداقل صبر کنید پسر من به هوش بیاد و از خودش دفاع کنه !

بابا داد زد :

بابا - از چی دفاع کنه از اینکه ...

دیگه حرفی نزد و صدای هق هق بابا بلند شد رفتم پیشش و با بغضدار گفتم :

- بابا... چرا... گریه... میکنی؟ باشه بریم! من که چیزی نگفتم! بابای خوبم گریه نکن، بابا جون آیلین به من نگاه کن... بابا ...

چرا بابا من گریه شو تموم نمی کنه بغضم داره خفه م میکنه دیگه نمیتونم حرف بزنم، صدای هق هق بلند شد بابا خشکش زد و ساکت شد و بعد از

چند ثانیه محکم بغلم کرد و با صدای گرفته ای گفت :

بابا - دختر کم تو کاری نکردی عزیز کم تو هیچ کاری نکردی گریه نکن

بعد منو از خودش جدا کرد و سفت دست کشید رو گونه هاش و ادامه داد :

بابا - دختر خوشگلم ببین گریه نمیکنم

علی ذوافقاری :

با احساس درد رو گونه چپم چشمامو باز کردن چشمم چرخاندم دیدم سیاوش آیلین و بغل کرده و هم خودش هم آیلین دارن گریه میکنن سیاوش

گفت :

سیاوش - دختر کم تو کاری نکردی عزیز کم تو هیچ کاری نکردی گریه نکن

بعد آیلین و از خودش جدا کرد و محکم دست کشید رو گونه هاش و گفت :

سیاوش - دختر خوشگلم ببین گریه نمیکنم

صدای هق هق آیلین بلندتر شد و سیاوش دوباره حکم بغلش کرد و با محبت پدرا نه سرشو ناز کرد

آیلین بغض دار گفت :

آیلین - بابا... دیگه... هی... هیچوقت... گریه... نکن... باشه... قول... میدی؟

سیاوش پیشش می آیلین و بوسید و گفت :

سیاوش - باشه قول میدم تو فقط گریه نکن

و با دستاش اشکای آیلین و پاک کرد

دیگه طاقت نداشتیم اشکای آیلینو ببینم اون به خاطر من گفتیم :

- چرا گریه میکنید؟ من باید گریه کنم نه شما! (کی گفته؟) من عوضی باید گریه کنم ...

سیاوش نداشت بقیه حرف مو بزمن و گفت :

سیاوش - هیچی نمیخوام بشکنم خفه شو فقط بگو چرا؟

- چی چرا؟

سیاوش - چرا دیروز از دخترم خواستگاری کردی و امروز دل شو سوزاندی؟

یه کم من من کردم ولی دلو زدم به دریا و گفتم :

- ... راستش من دیروز تو رستوران وقتی آیلینو دیدم خیلی ازش خوشم اومد وقتی شما از رستوران رفتید بیرون سریع سفارش مو حساب کردم

و اومدم سوار ماشین شدم و بی آزاده پشت سر شما راه افتادم تا خونه تو نو پیدا کنم ولی اون مزاحمت اون تصادف باعث شد شما بهم کمک

کنید منو بیارید بیمارستان و از اونجا متوجه شدم شما با ما فامیل هستید دروغ نگفتم که اون لحظه تو دلم کیلو کیلو قند آب شد بعد از اونم مامانم

گفت آیلین تره خوابگاه و بیاد پیش ما نمیدونم چی شد که مامانم گفت علی هم مثل دا داش دختر تونه خیلی ناراحت شدم آخه من نمیخواستم

داداش آیلین باشم واسه همین گفتم دوست ندارم داداشش باشم که با چشم غره مامانم ساکت شدم بعدم که اومدیم خونه و مامانم درمورد

دختر خانم خسروی حرف زد ناراحت شدم آخه میخواستم دختر شمارو بشناسم اگه اونی بود که میخوام به مامانم بگم بیاد خواستگاری واسه

همین گفتم که یکی رو در نظر دارم مامانم گفت که اگه به من باشه دوست دارم همین آیلین عروسکم بشه

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم :

- کیف کردم گفتم مشکلی ندارم وقتی به دخترتون نگاه کردم لب اش گل افتاده بود خیلی خودمو کنترل کردم که ...

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- که... که... هیچی ولش کنید بعدشم که رفتم بخوابم و اومدید و من اون حرفا رو زدم بعدم رفتید و خوابیدم صبح با صدای اذان بیدار شدم تازه

فهمیدم چکار کردم فکر کردم جوونی مو خراب کردم فکر کردم نابود شدم فکر کردم آزادی مو از دست دادم و پشیمون شدم ولی ... ولی وقتی

آیلین یه سیلی خوابوند بیخ گوشم دلم لرزید فهمیدم که دوشش دارم فهمیدم که نفسم به نفسش بنده وقتی جای انگشتمو رو صورتش دیدم

تونستم تحمل کنم و زانو هام خم شد و دیگه چیزی نفهمیدم آقای پناهی به خدا من آیلین و دوست دارم به خدا نفسم به نفسش بنده به خدا

خوشبختش میکنم قول میدم

سیاوش داد زد :

سیاوش - دیدی مهتاب خانم دیدی؟ دیدی پسرت سی سال پیش منه؟ باید دخترم بدبخت شه تا مطمئن بشی پسرت لنگه منه هان جواب

بدید !

بعد رو کرد سمت من و گفت :

سیاوش - سیاوش چطوری؟ چطوری میخوای خوشبختش کنی؟ با کتک زدنش با تحقیر کردنش که اون از تو پایین تره و تو خواننده ای! یا با

دختر بازی جلوی چشمش !

بعد رو کرد سمت آیلین و گفت :

سیاوش - بابا ساک تو جمع کن بریم بعدا برات توضیح میدم که چرا جوابم نه هستش چرا مخالفم؟

آیلین - باشه بابا آروم باش باشه؟

سیاوش فقط سرشو به نشونه مثبت تکون داد آیلین رفت که ساک شو جمع کنه و بیاد که داد که چه عرض کنم نعره زدم :

- همونجا وایسا حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون !

آیلین چند لحظه خشکش زد ولی بعد دوباره رفت تو اتاق و بعد از پنج دقیقه با ساک خودش و باباش اومد بیرون ولباسم پوشیده بود رو کرد

سمت سیاوش و گفت :

آیلین - بریم بابا من آماده م !

امپر چسبوندم و رفتم روبروی آیلین وایسادم و ساکارو ازش گرفتم و پرت کردم تو اتاق و سه تا سیلی پشت سر هم خواندم بیخ گوشش و نعره

زدم :

- مگه بهت نگفتم حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون اینا چی بود دستت هان؟ جواب بده؟

آیلین دوتا دستاش رو صورتش بود نگام کرد و با جیغ گفت :

آیلین - تو کی هستی که به من سیلی میزنی که هستی که سر من داد میزنی؟ تو هیشکی نیستی فکر کردی نمیدونم بابام با مامانم چکار کرده

چرا میدونم تو هم کی بابا می فقط بابا بودند خوبه شوهر بودند نه فکر کردی چرا بی چون و چرا قبول کردم که با بابام بدم چون نمیخوام مثل

مامانم بشم که ای نقد بابام بهش بی مهری کرد و کتکش زد تا از غصه دق کرد و مرد، من بابام و دوست دارم ولی میدونم چکار کرده میدونم تو

هم همون کارو میخوای با من بکنی !

فقط نگاش کردم اون درمورد من چی فکر کرده منو اینجوری شناخته؟ (همچین میگه منو اینجوری شناخته انگار یه عمره ایلین میشناستش نه داداش دوروزه میشناسست) از کوره در رفتم و داد زدم :

- خفه شو! خفه شو! تو چی درمورد من فکر میکنی؟ هان؟ زود باش بگو. بابای تو به من ربطی نداره من منم بابات بابات ، باید زخم شی به خدا

اگه زخم نشی دونه دونه عزیزاتو جلو چشمت می کشم بعدم خودمو میکشم تا عذاب بکشی، جواب خواستگاری مو بده اره یا نه که درصورت نه گفتن خانواده تو نابود میکنم حتی اگه به قیمت منفور شدنم تموم بشه

ایلین - تو هیچ غلطی نمی کنی منم زنت نمیشم

حرصی گفتم :

- باشه حالا میبینیم

و رفتم تو آشپزخونه و یه چاقو که از همه تیز تر بود و برداشتم و سریع رفتم گذاشتم زیر گردن سیاوش و پوزخند زدم و گفتم :

- امتحانش مجانی می تونی امتحان کنی ولی مطمئن باش بابات میمیره !

خدانشاهده فقط قصدم ترسوندن شه فقط میخوام بترسه و قبول کنه

ایلین با جیغ گفت :

ایلین - تو دیوونه ای تو ..

دیگه هق هقش بهش اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه. با لحن بیروزمندانه ای گفتم :

- خب جواب بده قبوله یانه؟

سیاوش - ایلین هیچ کاری نمی کنه اگرم منو بکشه من سنی ازم گذشته به خاطر من جوونی و زندگی تو خراب نکن .

نذاشتم به حرف سیاوش فکر کنه و داد زدم :

- جواب بده تا پنج می شمارم جواب دادی دادی بابات سینه قبرستونه، یک...دو...سه...چ ..

ایلین - باشه باشه! فقط کاری با بابام نداشته باش

عصبی خندیدم و گفتم :

- خوبه، شناسنامه ت همراسته؟

هیچی نگفت و فقط نکام کرد و گریه کرد با لحن تندی گفتم :

- شناسنامه ت همراه ته یا نه؟ اهان شناسنامه بابا تم لازمه شناسنامه بابا تم همراهه؟

فقط سرشو به نشونه مثبت تکون داد

خندیدم یه خنده ی عصبی و گفتم :

- خوبه بیا تو اتاقم دم در اتاق که رسیدم دم در اتاقم برگشتم هنوز همونجاست داد زدم :

- مگه کری؟! بیا تو اتاقم !

با ترس بهم نگاه کرد پس بگو ترسیده اره هر دختری از اینکه پیش یه روانی باشه میترسه لبخند زد و صدام و آوردم پایین و گفتم :

- نترس! کاریت ندارم اونقدا هم که فکر میکنی اشغال نیستم !

آیلین :

علی برگشت سمتم و داد زد :

علی - مگه کری؟! بیا تو اتاقم

سرمو با ترس آوردم بالا و نگاهش کردم ای خدا من ازش میتروسم چکار کنم لبخند زد و اروم گفت :

- نترس کاریت ندارم اونقدا هم که فکر میکنی اشغال نیستم

به بابام نگاه کردم که بابام گفت :

بابا - آیلین نرو !

علی با عصبانیت برگشت سمت بابا و با لحن تند و حرصی گفت :

علی - چه بخوای چه نخوای دخترت زن من میشه چه رضایت بدی چه کاری کنم آیلین به خاطر اینکه نمیدی اینقد التماس کنه تا رضایت بدی

پس زور الکی زن !

و بعد برگشت سمت من و گفتم :

علی - مگه منو دوست نداری؟ خودم شنیدم که با ندات درمورد دوست داشتن من حرف میزدی حالا هم بیا تو اتاق کاریت ندارم میخوام لباسی

که پارسال واسه دختری که دوستش دارم گرفتم و ببینی که اگه ازش خوشتر نیومد بریم یکی دیگه بخریم واسه عقدمون .

- لازم نیست من واسه ازدواجی که زورم کرده باشن ذوقی ندارم که بخواد برام مهم باشه چه لباسی واسه عقدم بپوشم، هه

علی - هرطور میلته حلقه هم که داریم به سرویس طلا هم که همون موقع با لباس خریدم برو تو اتاق لباس تو کمد لباسامه بپوشم تا من کارای
یه آزمایش قلبی رو انجام بدم و زنگ بزنگم عاقد بیاد خونه و وقتی خیالم راحت شد بعدش میبرمت آرایشگاه بعدم با هم یه دور تو شهر میزنیم
خوبه؟

اشک تو چشمم جمع شد گریه م گرفت و نکاش کردم و گفتم :

- ولی من اینجوری دوست ندارم، نمیخوام زورم کنی باهام ازدواج کنی اصلا نمیخوام باهات ازدواج کنم !

با عصبانیت نگاهم کرد و داد زد :

علی - بسه همین الان میگی زنگ میشی یا نه که اگه جوابت نه باشه عواقب داره ولی میتونی بگی نه تا بهت عواقب شو نشون بدم به روح

خواهرم قسم میخورم عواقب شو نشونت میدم اگه بگی نه

ترسیدم خیلی ترسیدم آروم گفتم :

- باشه قبوله !

علی لبخند زد و اومد با دستاش صورت مو قاب گرفت و گفت :

علی - باهام راه بیا قول میدم اگه باهام راه بیای خوشبختت کنم به روح خواهرم اگه باهام راه بیای خوشبختت میکنم .

بعد نگاهم کرد نمیدونم چی تو چشمم دید که گفت :

علی - نترس کاریت ندارم فقط میخوام زنگ شی !

چقد صدایش بغض داشت! رفتم تو اتاق و لباس و از تو کمد درآوردم و پوشیدم و یه شال صورتی هم روش بود سرم کردم یه دکلمه صورتیه ساده

ولی شیک فقط یه پایون بزرگ پشتش داره و بلندیش تازیر زانوئه یه ساپورت مشکی هم بود اونم پوشیدم خواستم از اتاق برم بیرون که

چشمم به یه کت صورتی خورد که فکر کنم علی واسه اینکه بالاتنه زنش و کسی نبینه واسه این دکلمه خریده، شیطونه میگه نپوشم ولی نه به درد

سرش نمی ارزه کت و هم پوشیدم و رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین عمه منتظرم بودن به ساعت نگاه کردم یازده!!!! یعنی من سه ساعت تو

اتاق بودم، عاقدم اومده بود بابام بهم نگاه کرد بدجوری نگران بود یه لبخند بهش زدم و برای اطمینان چشممو بستم و باز کردم بابا یه لبخند

چه عرض کنم فقط لباسو کش کش داد و گفت :

بابا - دخترم بیا بشین

- چشم

بعد نگاهی به علی انداختم که سر جام خشکم زد

- وای این چه جیگری شده با این پیراهن سورمه ای و جین تنگ سورمه ای !

ندا - خفه شو بی جنبه داره به زور مجبورت میکنه زنش بشی اونوقت تو داری از تپیش تعریف میکنی؟

سرمو انداختم پایین و ناراحت رفتم نشستم کنارش ندا راست میگه من دارم به زور باهات ازدواج میکنم خب درسته دوست داشتیم باهات

ازدواج کنم ولی دلم میخواست یه کم نازمو بکشه تا باهات ازدواج کنم نه تهدیدم کنه تا باهات ازدواج کنم، آرام کنار گوشش گفتم :

- دلم برای خودم میسوزه که حتی قبل از ازدواجم مراسم خواستگاری نداشتم

و آه کشیدم، علی برگشت سمتم و گفت :

علی - دنیارو به پات می‌ریزم غصه نخور عزیز دلم !

نگاش کردم چشماش پر از اشک بود گفتم :

- فکر نکنم بتونی خوشبختم کنی چون من یا از دلم از کسی نمیگیره یا اگه بگیره دیگه قبولش نمیکنم .

علی - بسه فقط موقعی که بله رو میگی باید موافقت قلبی داشته باشی تو اون لحظه وگرنه عقد باطله و نامحرمی و دیگه خودت میدونی !

عاقده - خطبه عقدو بخونم؟

علی - بله بخونید حاج آقا !

عاقده صیغه عقدو شروع کرد و منم تمام سعی مو کردم تا موافقت قلبی داشته باشم تو لحظه عقد که موفق هم شدن و بار سوم هم عاقده ازم

پرسید که گفتم :

- با اجازه پدرم بله

بعد از علی پرسید که اونم مر دونه جواب داد :

علی - بله

بعد عاقده دفتری داد دستمون تا امضا کنیم ما هم امضا کردیم و عاقده رفت .هیچوقت فکر نمی کردم روز عقدم بابام گریه کنه مامان بابای

شوهرمم گریه کنن خودمم گریه کنم و شوهرم بی توجه به ما لبخند بزنه !

علی رفت تو آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با یه کاسه عسل اومد و نشست پیش من، دیگه ای نقد گریه کردم که به سسکه افتادم علی برگشت

سمت منو انگشت کوچکه شو کرد تو ظرف عسل و کمی عسل گرفت جلوی دهنم دهنمو باز کردم عسل و خوردم ولی چه عسلی از زهرم تلخ تر

بود (تو زهر خوردی ایا؟) بعد من عسل گذاشتم دهنش و خورد و بعد از چند ثانیه گفت :

علی - بیا بریم تو اتاق !

- همیشه نیام

داد زد :

علی نه همیشه! پاشو بریم تو اتاقم به روت خندیدم پررو شدی فکر کردی خبریه؟ نه من کجا تو کجا من خواننده م پولدارم تو چی یه دانشجوی

اس پاس .

میخواستم بگم منم پول دارم که داد زد :

علی - بیا تو اتاقم !

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

- وای خدایا من ازش میترسم ندا یه چیزی بگو تورو خدا !

ندا - من؟ من باید چی بگم دیشب بهت گفتم حس خوبی نسبت بهش ندارم قبول نکردی حالا که زن شی باید باهات بسازی !

- ندا من این علی ذوالفقاری رو دوست ندارم !

ندا - خفه شو فکر کردی علی ذوالفقاری یه فرشته ست؟

- نه ولی خب این یه روانیه من دلم نمیخواد شوهرم اینجوری باشه خیلی بده من ازش میترسم خیلی مستبده خیلی بی شوره خیلی بووووقه

علی - فحشات تموم شد حالا راه بیفت بیا تو اتاقم

- ندا خدا بگم چکارت کنه چدار نگفتی دارم بلند بلند باهات حرف میزنم؟

ندا - خب ! خب ! حواسم نبود

- زهرمار

علی - هه! به من میگه روانی اونوقت خودش با خودش درگیری بیا تو اتاقم تا روی سگم بالا نیومده !

اشک تو چشم جمع شد با صدای بغض دار و لرزون گفتم :

- اگه من روانیم... چرا... مجبورم... کردی... باهات... ازدواج کنم؟

علی دستمو گرفت و پر تم کرد تو اتاق و اومد تو اتاق و درو محکم کوبید و سریع اومد طرف مو دستمو پیچوند و از بین دندوناش غرید :

علی - واسه اینکه احمقم که یه دختر روانی رو دوست دارم !

دیگه اشکم درومد و صدای هق هقم بلند شد علی نگاهم کرد و آرام گفت :

علی - گریه نکن باشه؟

این حرفش باعث شد که صدای هق هقم بیشتر بشه علی کلافه چنگ زد تو موهایش و غرید :

علی - ساکت شو تا خودم ساکت نکردم !

ترسیدم صدای هق هقم قطع شد ولی هر کاری میکنم نمیتونم جلو اشکامو بگیرم، علی نگاهم کرد و گفت :

علی - حالا بهتر شد گریه میخوای بکنی گریه کن ولی صدات درنیامد سرم درد میگیره افتاد؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم !

- ندا چقدر بی احساسه یعنی فقط چون صدای هق هقم باعث سردردش میشد اینجوری کرد؟

ندا - آره خیلی بی احساسه !

- ندا اگه خودمو بکشم خدا منو می بخشه؟

علی داد زد :

علی - خفه شو! حتی فکر شم نکن که بخوای خودتو بکشی !

منم جیغ زدم :

- پس تو منو بکش !

علی نگاهم کرد وای چرا صورتش ای نقد قرمز شده؟ وای چرا اینجوری شده؟ خدایا خودت کمکم کن! دهنمو باز کردم که چیزی بگم که اومد و

منو محکم کوبوند به دیوار و داد زد :

علی - باشه خودم میکشمت !

و با چک و لگد افتاد به جونم هرچی جیغ زدم دست از سرم برنداشت یه لگد زد رو شکمم که آخرم درومد و همه جا سیاه شد و دیگه چیزی

نفهمیدم

علی ذولفقاری :

داد زدم :

- باشه خودم میکشمت !

و با چک و لگد افتادم به جوشی جیغ میزد و از باباش کمک میخواست همین میشد هیزم آتیشی عصبانیتم و بیشتر عصبانی میشدم و بیشتر میزد
 مش! به خدا اگه به خودم بگه بس کن دیگه نمیزنمش ولی واسه من دم درآورده بابا! بابا! میکنه این لگد اخذ بشه تمام قدرت مو جمع کردم و
 زدم رو شکمش که صدای آخس بلند شد و بی هوشی شد رفتم نشستیش و گفتم :

- من سیاه نکن من خودم زغال فروشم منو سیاه نکن باز کن چشمتو

این مسخره بازی چیه راه انداخته داد زدم :

- بلند شو به خدا اگه بلند نشی مثل سگ میزنمت !

جواب نداد یا خدا بی هو شه! توانش دادن هیچ عکس العملی نشون نذار چرا بدنش داره سرد میشه؟ چرا نفس نمیکشه؟ چرا چشماشو باز
 نمیکنه؟

- تورو خدا چشمتو باز کن

صدای هق هقم بلند شد و با گریه گفتم :

- آیلین عزیز دلم پاشو غلط کردم پاشو! پاشو جیغ بزن! اصلا پاشو منو بزن! پاشو تا بشم همون علی که میخواستی پاشو! پاشو! چرا نفس
 نمیکشی؟ چرا اینجوری شدی؟ خدایا چکار کنم؟

تکونش دادم سیلی زدم تو گوشش تا شاید دردش بیاد و بیدار شه اره آیلین خوابیده

- آیلین پاشو الان که وقت خواب نیست

نه اون مرده! آیلین مرده! خدایا من عمو کشتم! موهامو کشیدم که یه صدای وحشتناک پشت سرم اومد و در شکسته شد و پلیسه اومدن و دوتا
 امدادگران همراهشون بود امدادگری سریع رفت پیش آیلین و گفت :

امداگر - نفس نمیکشه

نبض شو گرفت و گفت :

- نبض نداره

و شروع کرد به نفس دادن و ماساژ قلبی دادن به آیلین! گریه میکردم ضجه میزدم مثل یه زن ضجه میزدم موهاشو میکندم خودمو میزدم درد
 داشت ولی من عشق مو کشتم زندگیمو کشتم! چطوری بدون اون زندگی کنم؟ چطوری؟ که صدای امدادگر اومد که داد میزد :

امداگر - برنمیگرده! برنمیگرده !

سیاوش با صدای بلند داشت گریه میکرد با گریه گفت :

سیاوش - تورو خدا برش گردونید تورو خدا

التماس میکرد امدادگره دوباره کارشو از سر گرفت، خدایا خدایا خودت کمکش کن! چرا برنمیگرده؟ چرا؟

صدای امدادگر میومد که داد میزد :

امدادگر - برگشت داره نفس میکشه! نبض شم برگشت برانکارد و بیار باید سریع انتقالش بدیم به بیمارستان !

نفس مو محکم فوت کردم دوتا پلیسا اومدن و یکی شون گفت :

پلیسه - شما باید با ما بیاید اداره آگاهی !

چی؟ اداره آگاهی؟ اینا دارن چی میگن؟ مگه من چکار کردم؟ زخم و کتک زدم به اینا چه ربطی داره؟ داد زدم :

- من با شما هیچ جا نمیام گم شید از خونه من برید بیرون !

سیاوش - آقا من از این آقا شاکی ام ببرید !

بعد رو کرد سمت من و خواست چیزی بگه که گفتم :

- مگه من چکار کردم؟ زخم و کتک زدم که به شما مربوط نیست زن مه اختیار شو دارم !

سیاوش - منم باباشم فکر کردی چون زن ته میتونی هر بلایی خواستی سرش بیاری؟ این ازدواج به هیچ جا نمیرسه! سالی که نکوست از

بهارش بیداست !

رو کرد سمت پلیسا و گفت :

سیاوش - چرا بر و بر دارید ما رو نگاه میکنید دستگیرش کنید دیگه !

پلیسا تکوین خوردن اومدن که منو دستگیر کنن که دست بردم سمت کیف پولم و مدار کم و از نردبون کنار ترانس اتاقم رفتم پایین و سریع از

دیوار رفتم بالا و پریدن تو کوچه و واسه اولین تاکسی دست تکون دادم که وای شاد سوار شدم و هول گفتم :

- برو! برو !

راننده خیلی ریلکس گفت :

راننده - کجا برم؟

- برو آقا تو راه بهت میگم فقط سریع برو !

راننده - چشم

و گاز شو گرفت و راه افتاد خداروشکر پلیسا هم پشت سرم نیومدن

- آخه نونم کم بود آیم کم بود عاشق شدنم چی بود که حالا گیر کنم وای خدا حالا چکار کنم؟ اب روم رفت طرف دارام آخ آیلین خدا بگم چکارت

کنه؟ الهی تا برسی بیمارستان تموم کنی راحت شم !

ندای علی - بابا تو دیروز می گفتی عاشقشم عاشقشم عاشق بودنم این بود کتکش زری و حالا هم به جای پشیمانی آرزوی مرگ میکنی

واسش؟

- خفه شو! باشه! هه عاشقی؟ کم شو من فقط عاشق خودمم فقط بزار به هوش بیاد طلاقش میدم صبر کن، اصلا را مهر طلاق بیارم تو شناسنامه

م می رم پیش عاقد شناسنامه هامون و عقدنامه رو میگیرم تا قبل از اینکه اسمش بیاد تو شناسنامه م به عاقدم یه مقدار پول میدم که وقتی به

هوش اومد صیغه طلاقش بینمشون جاری کنه اره همینه !

به راننده تاکسی دفتر خونه ازدواج و طلاق و دادم و راننده هم راه شو کج کرد سمت دفتر خونه بعد یه ربع رسیدم پول تاکسی رو دادم و از

تاکسی پیاده شدم و رفتم تو دفتر خونه و گفتم :

- سلام

عاقد سرشو بالا آورد و لبخند زد و گفت :

عاقد - سلام جوون تو چرا ای نقد هولی؟ شناسنامه ها آماده نیست هنوز واردش نکردم

- آقای سعیدی من اومدم تا شناسنامه ها رو با عقدنامه رو بگیرم ولی میخوام عقدنامه رو پاره کنم و شناسنامه ها سفید باشه !

عاقد - چی؟ آقا متوجه هستی چی میگگی؟

- بله آقای سعیدی متوجهم به خدا اگه مجبور نبودم نمی آمدم !

عاقد - همیشه آقا واسه من مسئولیت ...

نداشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- آقای سعیدی اونا تهدیدم کردن که اگه با دخترشون ازدواج نکنم اونا پدر و مادر مو میکشن ندیدید مادرم داشت گریه میکرد، خواهش میکنم

کاری نکنید آینده م خراب شه فقط به خاطر یه دختر لوس نر که فکر کرده منم عروسکم که باباش از مغازه برانش بخره خواهش میکنم تورو خدا

شما که هنوز چیزی وارد سایت ثبت احوال نکردید خواهش میکنم !

- به خدا به کسی نمی گم فقط شناسنامه هارو به من بدید عقدنامه رو هم که امضا زدیم و پاره کنید بسوزانید خواهش میکنم التماس میکنم

خلاصه از من اصرار از عاقد انکار که بالاخره من موفق شدم و عاقد گفت :

عاقد - فقط همین به بار اونم به خاطر اینکه این خانواده واداشت کردن و عقد خود به خود باطله وگرنه ...

- باشه ببخشید به خدا مجبور بودم خواهش میکنم !

عاقد دست کرد تو به کشو از توش شناسنامه هارو داد دستم و عقدنامه رو هم پاره کرد و گفت :

عاقد - دیگه مواظب باشی چنین اتفاقی نیافته شناس آوردی دفتر دارم امروز مرخصیه وگرنه الان تو سایت اسم تون به عنوان زن و شوهر ثبت

می بود

منم دست کردم تو کیف پولم و هزینه عقد و پرداخت کردم و گفتم :

- ممنون جبران میکنم

(هیچ عاقدی چنین کاری نمی کنه دلیل این کار این عاقد باطل بودن عقد بود چون علی ذوالفقاری راضی نبوده و عقد خود به خود باطله البته عاقد

اینجوری فکر میکنه)

و خداحافظی کردم و از دفتر خونه اومدم بیرون و یه نیم ساعتی تو خیابونا ول میچرخیدم تا به یه دکه رسیدم و از اونجا یه کارت تلفن خریدم و

زنگ زدم به مامانم که بعد از سه تا بوق برداشت و گفت :

مامان - الو

- الو سلام مامان، حالش چطوره؟

مامان - آخه پسر این دختره چکارت کرده بود که اینجوری کتکش زدی؟

به حالت تند و عصبی گفتم :

- مامان جواب سوال مو بده !

مامان - باشه عصبانی نشو! خطر رفع شده نیم ساعت پیش به هوش اومد با باشم میگه الا و بلا میخوام طلاق دختر مو ازش بگیرم !

- بگو لازم نکرده رفتم از عاقد شناسنامه هارو گرفتم دخترش زنم نیست بگو ترسه !

مامان - راست میگی؟

صدای مامانم چه ذوقی داره! خدایا مادر مونم طرف اوئه !

مامان - الو! الو! علی پسر م

- بله !

مامان - راست میگي؟

- بله مادر من فقط به باباش بگو در یک صورت حاضر م شناسنامه ایلین رو بهش بدم اونم اینکه رضایت بده و شکایت شو پس بگیره !

مامان - باشه بهش میگم !

- نیم ساعت دیگه زنگ میزنم اگه شکایت شو پس گرفته بود که هیچی اگه نه شناسنامه ی دختر شو می سوزونم خدا حافظ !

دیگه هم صبر نکردم تا مامان جواب مو بده و قطع کردم

ایلین :

نیم ساعتی هست که به هوش اومدم مهتاب خانم رفت تا باگوشیش حرف بزنه !

بابا - دختر م خوبی؟

- آره بابا !

بابا - الهی دستش بشکنه دختر م ناراحت نباش ازش شکایت میکنم طلاقم ازش میگیرم !

- بابا نیازی به شکایت نیست ولی طلاقم حتما ازش میگیرم !

بابا - نه این پسره باید ادب شه !

با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

- این تاوان عاشقی منه! نیازی به شکایت نیست .

بابا - ولی ...

- ولی بی ولی بابا من رضایت میدم .

بابا اخم بزرگی کرد و سرشو برگرداند و به حالت دلخوری گفت :

بابا - اصلا به من چه! هر کار دلت میخواد بکن !

منم خودمو یه کم لوس کردم و به حالت بچگانه ای گفتم :

- بابایی! باباجونم من تورو دوست دارم ولی نمیخوام ازش شکایت کنم آخه دلم نمیاد بابا اگه اون چیزیش بشه من نابود میشم!

بابا با حالت تندی گفت :

بابا - چی؟ چی گفتی؟ اون ارزش عشق تو نداره میفهمی؟ نکنه نمیخواهی ازش طلاق بگیری؟ بهت گفته باشم ازش شکایت نکنی یا نکنی مهم

نیست ولی طلاقو باید ازش بگیری فهمیدی؟

بابام چی فکر میکنه؟ فکر میکنه من دوباره میرن طرف اون نه من نمیتونم با اون زندگی کنم! گفتم :

- بابا من هرطور شده طلاقمو میگیرم نگران نباش!

بابا نفس شو فوت کرد و گفت :

بابا - فردا میرم واسه کارای ثبت نامت تو دانشگاه افسری عیبی که نداره!

بابای ما هم خوب بلده بحث رو عوض کنه ها!

- نه چه عیبی؟

دیگه حرفی نزدیم که مهتاب خانم اومد به حالت طلبکارانه ای گفت :

مهتاب خانم - علی زنگ زد گفت که اگه ازش شکایت نکنید شناسنامه دخترتونو میده!

- مگه شناسنامه ها دست اونیه؟

مهتاب خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

مهتاب خانم - بله که هست رفته از عاقد گرفته شون، هر دو تا شناسنامه هم سفیدن هیچ اسمی توشون نیست!

نفس مو محکم فوت کردم بیرون و گفتم :

- خداروشکر باشه بهش بگید شناسنامه مو بیاره و شمارو به خیر و ما رو هم به سلامت .

مهتاب خانم - پس چی کردی؟ میزد رم تو زن پسر باشی عمرا.... (چه پروونه این)

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- منم علاقه ای ندارم زن پسر شما باشم هرچه زودتر بگید شناسنامه مو بیاره! دیگه نمیتونم تحمل تون کنم!

مهتاب خانم خواست چیزی بگه که بابا گفت :

بابا - دختر کم علی موسوی دوستم و یادته؟

- آره بابا چطور؟

بابا - خونه ش تهرانی نمیخوام بری خوابگاه برو پیش اون و خانواده ش !

- چرا؟

بابا - نترس واحد کنارشونو واست میخوام بخرم و تو هم اونجا باشی ولی اونا هم هواتو دارن !

- واقعا؟

بابا - آره واقعا! اذیت که نمیشی؟

- نه چه اذیتی؟ اتفاقا خوشحالم میشم که حداقل تنها نیستم !

بابا - خوبه! بابا خسته استراحت کن عزیزم !

با حرف بابا چشمامو بستم تا بخوابم که یکی در زد چشمامو باز کردم بابا گفت :

بابا - بفرمائید !

علی با یه آقایی اومد تو اتاق بهشون سلام کردم اونا هم جواب دادن به بابام نگاه کردم اوه اوه خیلی عصبانیه ! عصبانیتش فکر کنم به اون

مرحله رسیده باشه که خون خونش و میخوره بابا هم در جواب سلام شون سری تکون داد علی شناسنامه مو گرفت طرفم و گفت :

علی - بگیرش! این آقا هم واسه این اومده که صیغه طلاق بین مو نو بخونه تا راحت شیم !

منم لبخند زدم و بعد شناسنامه مو ازش گرفتم و گفتم :

- چه خوب !

بعد رو کردن سمت اون آقا و گفتم :

- آقا اگه میشه هرچه زودتر صیغه طلاقو بخوانید !

آقاهه نگاهی به من و علی انداخت و گفت :

آقا - آخه چرا میخواید طلاق بگیرید؟

- آقا من از اولشم راضی به این ازدواج نبودم پس خواهش میکنم صیغه رو بخوانید !

آقاهه نگاهی به من و علی انداخت و با ناراحتی صیغه رو خواند بعد اونو علی خداحافظی کردن و رفتن !

بابا - دخترم استراحت کن دیگه... دیگه...هیچی ولش کن. دکتر گفت تا دو ساعت دیگه مرخصی ایست قلبی هم نزده بودی فقط ضربان قلبت

به خاطر ترس پایین اومده بود دکتر تم گفت ((مشکلی نداری)) استراحت کن دخترم!

- چشم!

چشمامو بستم و دیگه نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با صدای احوالپرسی بابا با کسی از خواب بیدار شدم چشمامو آروم باز کردم و گفتم:

- بابا

نگاهی به اطراف انداختم این خانم کیه که وایساده کنارم؟ خانمه حدودا پنجاه ساله میزد اومد جلو و گفت:

خانمه - سلام دخترم خوبی؟ من زهرا همسر آقای موسوی دوست پدرتون هستم!

ایشون زهرا خانم هستن چقد عموهای ازشون تعریف کرد ناخودآگاه لبخندی اومد رو لبم و گفتم:

- سلام ممنون حال شما؟ منم ایلینم از آشنایی با شما خوشوقتم!

خاله زهرا - عزیزم خدا بد نده! چرا بیمارستانی؟ چی شده دخترم؟

نمیدونستم چی بگم راستشو بگم یا نه یه دروغی سرهم کنم؟ نه دروغ نمی گم چرا دروغ بگم؟ من که کار اشتباهی نکردم پس گفتم:

- خاله زهرا راستش

و همه چی رو از دوست داشتن علی تا قبول شدنم تو دانشگاه و آشنایی با علی و عقد زوری و اینکه بعد عقدم کتکم زد و آوردن شناسنامه و

خوندن صیغه طلاق بین مون گفتم، سرمو گرفتم بالا که به خاله زهرا نگاه کنم که وای خدا این دیگه کیه؟ با تعجب به پسره نگاه کردم که گفت:

پسره - سلام من سعید پسر آقای موسوی هستم.

- سلام از آشنایی تون خوشوقتم.

سعید - ببخشید جسارت نباشه میتونم یه سوال از تون بپرسم؟

- بله بفرمائید!

احساس میکنم لپام گل افتاده یعنی این پسره حرفا مو شنید؟

سعید - شما چرا اینارو به مادر من گفتید؟ یعنی ناراحت نیستید که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه ناراحت نیستم واسه این گفتم که بابام گفت میخواد واحد کناری خونه شمارو برام بخره و من دوره دانشجوییم اونجا زندگی کنم ترجیح

میدم به کسایی که قراره چهار سال همسایه م باشن دروغ نگم .

سعید سرشو پایین انداخت و آروم گفت :

سعید - ولی لازم نبود همه شو بگید !

- ترجیح میدم همه چی رو کامل بگم که بعدا یه اتفاقی مربوط به امروز افتاد بتونم از شما کمک بگیرم یا حداقل برای سبک شدن دلم با خاله در

میون بزارم .

سعید یه پوز خند زد و با تمسخر گفت :

سعید - اگه این موضوع و تو سرت زدیم چی؟

- برام مهم نیست درضمن من نسبتی با شما ندارم پس خواهشا وقتی با من صحبت میکنید از دوم شخص جمع استفاده کنید !

دوباره پوز خند زد و گفت :

سعید - فقط میتونم بگم خیلی طرز فکر تون بچگانه ست. چشم با دوم شخص جمع مخاطب قرار تون میدم .

- طرز فکرم بچگانه ست چون بچه م چون هنوز هجده سالم تموم نشده !

سعید متعجب نگاهم کرد بعد پوز خند زد و گفت :

سعید - شوخی میکنید؟ رشته تحصیلی شما ریاضی بوده پس هجده سال شما تو پیش دانشگاهی تموم شده و الان دارید وارد نوزده سال

میشید درسته؟

- آره از روی قاعده درسته ولی من کلاس اول تا چهارم ابتدایی رو جهشی خوندم یعنی دو سال کوچیکترم پس من الان شونزده سالمه و دارم

وارد هفده سال میشم درسته؟

سعید سرشو انداخت پایین و گفت :

سعید - ببخشید قصد جسارت نداشتم فقط برای رفع کنجکاوی بود !

- ای خدا چرا وقتی با من حرف میزنه به زمین نگاه میکنه آخه یکی نیست بگه بابا اونی که داری باهانش حرف میزنی روبرو ته رو سنگ فرش

نیست، بابا میدونم خانواده مذهبی هستید دیگه لازم نیست پاکی تو نشون بدی، به خدا پیش این پسره که ای نقد نجیبه احساس ه ر ز گ ی

میکنم، ندا کجایی که بگی عجب جیگریه؟

جواب این پسره رو ندادم

- بله متوجه شدم منم منظوری نداشتم و فقط میخواستم کنجکاوی شما برطرف بشه !

سرمو آوردم بالا داره ریز ریز می خنده یه دور تمام اتاق و از نظر گذراندم خاله زهرا نبود سریع پرسیدم :

- پس خاله زهرا کجاست؟

سعید - مامان وقتی من با شما سلام کردم بابا بهشون اشاره داد رفتن پیش بابا، ببخشید میتونم یه سوال دیگه بپرسم؟

- بعله شما ده تا بپرس !

سعید - قبل از اینکه جواب معذرت خواهی منو بدید داشتید با کی صحبت می کردید که بهش گفتید پیش من احساس بد بودن میکنید؟

- وای من باز بلند بلند با ندا حرف زدم؟ آخ ببخشید !

وای خراب کردم این چی بود گفتم؟ سعید یه نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرشو انداخت پایین و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

سعید - ببخشید ندا خانم کی هستن؟

خنخ فکر میکنه ندا ادمه یوهاهاها! با یه حالت مظلومی گفتم :

- اگه بگم مسخره م نمیکنید؟

سعید - نه !

صدام و بچگونه کردم و گفتم :

- قول میدید؟

سعید ریز ریز خندید و آرام گفت :

سعید - قول میدم !

- خب راستش ندا شخص نیست که دختر و پسر داشته باشه؛ ندا، ندای درونیم که باهاش حرف میزنم یه چیزی تو مایه های وجدان هوشمند !

سعید - وجدان چی؟

- هوشمند !

وای من کی بغض کردم که خودم خبر نداشتم؟

سعید یه لحظه سرشو آورد بالا و متعجب نگاهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین و گفت :

سعید - ببخشید من قصد جسارت نداشتم فقط اینی که گفتید و من تا حالا نشنیده بودم... فکر نمی کردم اینقد زودرنج باشید درهر صورت

ببخشید !

نگاش کردم و لبخندی زدم و گفتم :

- خواهش میکنم ببخشید میتونم دوتا سوال از شما بپرسم؟

سعید - بله بفرمائید !

- قول میدید ناراحت نشید؟

سعید - قول میدم !

- شما چرا وقتی با من حرف میزنید سنگ فرش زمین و متر میکنید؟ (کنایه از نگاه کردن به زمین)

ندا - وای این چه طرز صحبت کردن با یه آقای باشخصیته؟ من جاش باشم میزنم فک تو میارم پایین !

- ندا جان خفه لطفا !

سرمو آوردم بالا که دیدم بله آقا داره می خنده و بنده دوباره با ندا بلند بلند حرف زدم! سریع پیش دستی کردم و گفتم :

- خب چیه؟ ندا به سوالم گیر داد منم جواب شو دادم. حالا میشه جواب سوال مو بدید؟

سعید - مشکلی نیست که شما با نداتون جلوی من صحبت کنید ولی جلوی بقیه صحبت نکنید براتون بد میشه متوجهید؟

- آره متوجهم. جلوی آقای ذوالفقاری هم با ندام حرف زدم که اون جوری شد !

سرمو آوردم بالا نگاش کردم ناراحته ولی چرا؟ بی خیال. گفتم :

- خوب بلدید بحثو عوض کنید، جواب سوال مو ندادید !

سعید لبخندی زد و گفت :

سعید - ببخشید راستش ساختمه به دخترای نامحرم نگاه کنم خواهر !

نه به این تیپ اسپرنت نه به این خواهر گفتنت !

- ببخشید میشه به من نگید خواهر؟

سعید - چرا؟

- آخه ارتان دوست نداره !

سعید - ارتان؟؟؟ !

- شوهر خواهرم مثل داداش نداشتم می مونه اون میگه به غیر از من کسی حق نداره داداشت باشه و راستش ناراحت نشید نه اینکه شما بد

باشید ولی خب راستش منم نمیخوام داداشی جز ارتان داشته باشم!

ندا - ارتان؟؟؟ خخخ منظورت همون علیرضاست دیگه؟!

نباید جوابشو بدم وگرنه دروغی که گفتم و سعید میفهمه!

سعید - خیلی خوبه که حرفاتونو رک و راست می زنید! ولی ممکنه مخاطب تون ناراحت بشه!

- ببخشید نمیخواستم ناراحت تون کنم، سوال بعدی مو پیرسم؟

سعید لبخند زد و گفت:

سعید - خواهش میکنم بفرمائید

همکلاسیام می گفتن وقتی شکست عشقی بخوری نسبت به اولین پسر معقولی که میبینی احساس پیدا میکنی پس چرا من نسبت به این پسر

جز اینکه به نظرم نجسب و تفلونه حسی پیدا نمیکنم؟ (همکلاسیات هوس و با عشق اشتباه گرفتن بعدشم تو عاشق نبودی فقط دوستش داشتی)

- شما همه ی حرفایی که من به مامانتون زدم و شنیدید؟ یعنی میخوام بدونم من کجا اشتباه کردم که عاقبتم این شد؟

سعید - صادقانه بگم؟ ناراحت نمیشید؟

- ناراحت میشم ولی میخوام بدونم میشه بگید؟

سعید - اشتباه شما این بود که به کسی که ازش هیچ شناختی نداشتید دل بستید فقط همین از نظر من!

- آره فکر کنم راست میگید، واقعا دل بستن به یه نفر بدون شناخت کافی از اون شخص اشتباهه؛ راستش تصمیم گرفتم که هیچوقت ازدواج

نکنم!

سعید - چرا؟

- آخه اگه بخوام ازدواج کنم باید همه ی این مسائل که باعث آزارم میشه رو بگم، منم نمیخوام این موضوعات و بگم و اینا موضوعات خیلی

مهمی هستن و در صورت نگفتن پنهان کاریه و من پنهان کاری و دوست ندارم و نمیتونم به همسر آینده م بگم، تازه شم اگه بهش بگم و اون

بگه مشکلی نداره از کجا معلوم یه روزی این موضوع و به روم نیاره پس بی خیال ازدواج!

سعید ساکت شد و دیگه چیزی نگفت گفتم:

- یه چیزی بگم؟

سعید یه لبخند زوری زد و گفت:

سعید - بگید .

- می شه این حرفایی که به شما گفتم به کسی نگید؟ قول میدید؟

سعید - باشه قول میدم؛ یه چیزی بگم ناراحت نمیشید؟

- نه ناراحت نمی شم بگید وای الان حس فضولی گل کرده !

سعید ریز ریز خندید پررو! بعد سرشو انداخت پایین و آروم گفت :

سعید - راستش...راستش...جسارت نباشه...راستش...بی خیال هیچی مهم نیست .

- ا بگید دیگه خواهش !

سعید - بگذریم اگه بگم ناراحت میشید !

- خواهش میکنم بگید اشکالی نداره !

سعید - آخه ...

- دیگه آخه نداریم بگید دیگه !

سعید سرشو انداخت پایین و سریع گفت :

سعید - راستش شما خیلی پرحرف هستید، ببخشید شرمنده !

نگاش کردم صورتش کامل قرمز شده واه، واسه این حرف اینقد خجالت میکشه حق داره بیچاره نمی دونه همه بهم میگن پرحرف! لبخند زدم و

گفتم :

- خودتو اذیت نکن من ناراحت نشدم به قول خودتم جسارت نکردی! همه میدونن که من پرحرفم این که چیز تازه ای نیست ببخشید ولی

صورتتون مثل لبو قرمز شدید ولی خجالت خیلی بهتون میاد

وای من چی گفتم؟ الان درمورد من چی فکر میکنه لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه، سرمو یه کم آوردم بالا که دیدم بله داره ریز ریز بهم می

خنده! منم که پررو. گفتم :

- نخند من که چیزی نگفتم !

که بله با شنیدن این حرف آقا از خنده منفجر شد و درحالیکه میخندید گفت :

سعید - خخخ دخترم اینقد چشم چرون؟

و بعدشتم چشمکی زد که یعنی جدی نمیگم، ولی من هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم و آرام گفتم :

- ببخشید به خدا منظوری نداشتم همش تقصیر نداست !

سعید با ناباوری گفت :

سعید - خواهش میکنم !

بعد یه جووری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی! پسره بی شووور خواستم چیزی بگم که صدای در اومد میخواستم بگم بفرمائید که سعید گفت :

سعید - بفرمائید !

بابا بود، بابا تو این یه ساعت کجا بود که من ندیدمش؟ بابا گفت؟

بابا - سلام بیدار شدی؟

سرمو چرخوندم سمت مخالف بابام و با لحن لوس و دلخوری گفتم :

- سلام باهات قهرم !

و نیم نگاهی به بابا انداختم بابا یکه خورد و آرام با صدای گرفته ای گفت :

بابا - چرا قهری؟

- چون وقتی بیدار شدم همه کسایی که اصلا نمیشناسمشون پیشم بودن ولی بابام که از همه بهم نزدیکتر بود نبود!

سرمو چرخوندم سمت سعید و گفتم :

- ببخشید نمیخواستم جلوی شما چیزی بگم، امیدوارم ناراحت نشده باشید ولی خب من...هیچی فقط ببخشید منو .

سعید - خواهش میکنم ولی خب شما که نمیدونید پدرتون کجا بوده که پیشتون نبوده !

راست میگه روم و کردم سمت بابا و با لحن لوس حال بهم زنی گفتم :

- خب بگید کجا بودید !

بابا - دکتر واست چندتا داروی کمیاب نوشت منم رفتم تا اونا رو بخرم اگه میدونستم پیش خانواده عموعلی احساس غریبی میکنی تنهات

نمیزاشتم !

- نه پیششون احساس غریبی نکردم فقط از اینکه شما نبودید و اونا بودن ناراحت شدم همین !

بعد مظلوم به بابا نگاه کردم بابا خنده ش گرفت و گفت :

بابا - بگو!

- چی رو بگم؟

بابا - همون حرفی که به خاطرش اینجوری مظلوم نگاهم میکنی بگو چه گندی زدی! (خخخخ)

- خو من همه چی رو درمورد خودم و علی به خاله زهرا گفتم آقا سعیدم ناخواسته شنیدن!

بابا ناراحت شد و گفت:

بابا - چرا اخه؟

- چون دوست نداشتم دروغ بگم!

بابا - من به خانواده علی اعتماد دارم ولی نگفتی شاید نگاهشون نسبت بهت تغییر کنه؟

نه اصلا فکر نکرده بودم، خواستم به بابا بگم که سعید گفت:

سعید - نگاه من نسبت به دخترتون تغییر نکرده و مطمئن باشید ما این موضوع رو به کسی نمیگیم ولی دخترتون نباید اینقد ساده باشه همه مثل

ما نیستن متوجه هستین که؟

بابا - اره متوجهم،

بعد رو کرد سمت من و گفت:

بابا - دیگه این موضوع و به کسی نگو باشه؟

- باشه!

بابا لبخندی زد و گفت:

- دکتر گفت مرخصی من و سعید میریم بیرون منتظر میمونیم تا تو آماده بشی و بیای که بریم

باشه ای گفتم و اونا رفتن بیرون منم لباسای بیمارستانم درآوردم و مانتو و شلوار سو مه ای که بابا واسم آورده بود و پوشیدم و یه شال سفید و

کفش سفید پوشیدم ایول چه بهم میان این لباسا! کبودی گونه هام خیلی ضایع ست بی خیال... رفتم بیرون و گفتم:

- من آماده م

بابا و سعید برگشتن سمت من و بابا گفت:

بابا - خب دیگه سعید جان مزاحمت نمیشم ما دیگه بریم به علی و زهرا خانم سلام برسون، ما دیگه بریم که فردا کلی کار داریم!

سعید سریع گفت :

سعید - کجا تشریف میبرید؟ مامانم تدارک شام دیده، ناراحت میشیم اگه تشریف نیارید عمو سیاوش !

منم که بووووقم میمردی به منم یه تعارفی میکردی؟ حالا که اینجوری همون هتل بهتره! گفتم :

- نه مزاحم تون نمیشیم بابت همه چیز ممنون خدانگهدار !

و دست بابا رو گرفتم و گفتم :

- بابایی بریم؟

بابا لبخندی زد و گفت :

- بریم

و بعد رو کرد سمت سعید و گفت :

بابا - ببخشید زحمتتون دادیم از مادر عذر خواهی کنید دیگه دخترم که امر کرد باید بریم خداحافظ پسرم !

سعید رو کرد سمت منو گفت :

سعید - گرفتید پیش ما احساس غریبی نمی کنید ولی فکر کنم فقط یه تعارف خشک و خالی بود درسته؟

- نه تعارف نبود اگه با شما و خانواده تون راحت نبودم مهم ترین راز زندگیمو بهتون نمی گفتم !

سعید - پس یه شب و بد بگذرونید و تشریف بیارید منزل ما اصلا حواسم نبود که خانما حساسن و تا شخصا از شون دعوت نشه جایی نمیان !

این از کجا فهمید؟ این چطوری ذهن منو خوند؟ گفتم :

- نه اینطور نیست فقط نمیخواستم مزاحم شما و خانواده تون بشیم !

سعید - چه زحمتی؟ خوشحال میشیم تشریف بیارید

- به یه شرط !

سعید چشماش تا بیشترین حد ممکن گشاد شد و متعجب گفت :

سعید - چه شرطی؟

- این که من اتاق شمارو ببینم !

سعید اخم کرد و با لحن عصبی گفت :

سعید - باشه امر دیگه؟

منم پررو، گفتم :

- نه امری نیست !

سعید اخم آلود و عصبی گفت :

سعید - پس من می رم شما هم تشریف بیارید خدانگهدار !

من و بابا - خدانگهدار

و سعید رفت بابا تند برگشت سمت منو خواست چیزی بگه که وقتی لبخند خبیث منو دید اونم خندید و گفت :

بابا - بریم؟

- بریم بابایی !

و با هم رفتیم پارکینگ بیمارستان و سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه عمو علی اینا، از ماشین پیاده شدیم که

همزمان سعیدم رسید و از ماشین پیاده شد و گفت :

سعید - سلام عمو ریموت پارکینگو میزنم ماشین تونو بیارید تو پارکینگ

بابا - سلام باشه

و بابا سوار ماشین شد و سعید ریموت پارکینگ زد و دوتاشون ماشینا رو بردن تو پارکینگ، همینجوری بلا تکلیف مونده بودم بیرون، پسره بی

شوور منم که بووقم یه تعارف نمی کنه پیام داخل بی تربیت !

ندا - خفه شو پسری به بادبی و نجیبیش تا حالا ندیدم .

- برو بابا این با ادبه؟ در پارکینگو بست حالا من چکار کنم بی شوور !

رفتم اف افو زدم که صدای خاله زهرا اومد

خاله زهرا - کیه؟

- سلام خاله منم !

خاله زهرا - وا دخترم تو چرا بیرونی؟

- نمیدونم از آقا پسر تون پرسید !

خاله زهرا خندید و درو باز کرد و گفت :

خاله زهرا - عجیبه همیشه اول مهمونا رو میفرسته داخل بعد خودش میره داخل!

- خب شاید منو به عنوان مهمون قبول نداره فقط بابا مو مهمون میدونه!

و درو بستیم و از پله ها رفتیم بالا، حالا طبقه چندم هستن؟ خدایا چرا من نپرسیدم؟ راه اومده رو برگشتم و درو باز کردم و دوباره اف افو زدم،

صدای این پسره پررو سعید اومد

سعید - کیه؟

منم لج کردم و گفتم :

- هیشکی!

سعید خندید و گفت :

سعید - هیشکی که حرف نمی زنه دوربین مخفیه؟

منم حرصی گفتم :

- شما چکار من دارید؟ به آقای پناهی بگید دخترش داره میره هتل هویزه!

دیگه منتظر نمودم چیزی بگه راه افتادم سمت خیابون اصلی، وقتی رسیدم واسه اولین تاکسی دست تکون دادم نگه داشت گفتم :

- دربست هتل هویزه!

یه آقای پیر مهربونی بود گفت :

آقای راننده - سوار شو دختر گلم

سوار شدم و بعد از نیم ساعت رسیدیم هتل هویزه پول راننده رو دادم و پیاده شدم و راه افتادم که برم تو هتل که این اینجا چکار میکنه؟ چرا

هرجا می رم این علی هم باید باشه؟ نمودم برم یا برگردم نه همیشه ضایع ست برگردم راه افتادم که برم تو هتل که علی گفت :

علی - به سلام خانم پناهی حال تون چطوره؟ تهران خوش میگذره؟

نگاش کردم و اروم گفتم :

- سلام ممنون!

خواستم برم که علی سریع اومد جلو مو گرفت و گفت :

علی - جایی تشریف میبرید؟

- به شما مربوط نیست !

علی - چرا اتفاقا به من مربوطه من از اقوام شما و شما هم تنها یید !

صدام و بردم بالا و حرصی گفتم :

- گفتم که به شما مربوط نیست

علی - داد نزن حرص نخور پوستت چروک میشه !

- برو کنار !

علی - نمی رم !

- برو کنار وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

علی - وای! وای! ترسیدم، مثلا اگه نرم کنار چی میشه؟

که صدایی از پشت سرم اومد و گفت :

- اون موقع با من طرفی !

برگشتم ببینم کی این حرفو زد این که سعیده اگه بگم ذوق مرگ شدم دروغ نگفتم یه لبخند پهن زدم و باذوق گفتم :

- سلام آقاسعید خوب شد اومدید این آقا ...

نزاشت بقیه حرف مو بزخم بی تربیت! و گفت :

سعید - مزاحم تون شده؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- آره !

سعید اخماشو کشید تو هم و سوئیچ و گرفت روبرویم و با یه لحن خشنی گفت :

سعید - برید سوار ماشین بشید تا من پیام !

- آخه ...

سعید عصبی گفت :

سعید - گفتم برو سوار ماشین شو تا پیام !

باشه چرا میزنی؟ سرمو انداختم پایین و سوئیچ و گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم عجب جذبه ای داره این پسر کف بر شدم .

سعید :

خدایا این دختره چرا ای نقد چشم سفیده؟ وا ساده روبروی شوهر سابقش و باهاش کل کل میکنه خدا !

برگشتم سمت ذوالفقاری و گفتم :

- آقای ذوالفقاری در شان شما نیست که مزاحم یه دختر بشید !

با حالت مضحکی گفت :

ذوالفقاری - جناب عالی کی باشید؟

- سعید موسوی !

و پوزخند زدم و راه مو کج کردم سمت ماشین که ذوالفقاری گفت :

ذوالفقاری - دور ایلینو یه خط قرمز بکش، اون فقط مال منه !

گم شو! عوضی فکر کرده بعد اون همه بلائی که سر ایلین آورده قبولش میکنه هه! گفتم :

- خفه شو! اسم شو تو دهن کثیفت نیار فکر کردی شهر هر ته که هر بلائی خواستی سر دختر مردم بیاری و بعد بیای بگی مال منه !

ذولفقاری - به تو چه هان؟ میخوام بدونم به تو چه ربطی داره !

- باباش سپرده ش دست من !

ذولفقاری - اهان پس هیچ کاره شی؟ چطوره بریم از ش بپرسیم که منو میخواد یا نه؟

بهم برخورد ولی میخواستم بدونم ایلین چی میگه پس گفتم :

- باشه بریم ولی اگه گفت نه دیگه گورتو گم میکنی و میری بی کارت افتاد؟

ذولفقاری - آره افتاد !

با هم رفتیم سمت ماشین زدم به شیشه ماشین ایلین شیشه رو داد پایین و گفت :

ایلین - کاری داشتید؟

- آقای ذولفقاری یه سوال از شما دارن !

ایلین با ترس به ذولفقاری نگاه کرد که ذولفقاری گفت :

ذولفقاری - میخوام بدونم که هنوز منو میخوای یا نه؟

آیلین اخماشو کشید تو هم و محکم گفت :

آیلین - معلومه که نه !

کیف کردم یه لبخند پیروزمندانه به ذولفقاری تحویل دادم و گفتم :

- خب دیگه برو و دیگه پشت سر تم نگاه نکن خدافظ

ذولفقاری که اخم کرده بود حرصی گفت :

ذولفقاری - باشه خدافظ !

و رفت منم رفتم سوار ماشین شدم که سوار شدنم همزمان شد با باز شدن در ماشین با عصبانیت گفتم :

- کجا تشریف می برید؟

آیلین خیلی ریلکس گفت :

آیلین - هتل چطور مگه؟

- باباتون گفت پیام دنبال تون و برتون گر دونم .

آیلین - من نیام خدافظ !

خواست پیاده شه که دست بردم درو بستم و قفل کودک ماشینو زدم و استارت زدم و راه افتادم. به یه دقیقه نکشید که صدای جیغ جیغش درومد

که میگفت :

آیلین - هوی نگهدار! مگه با تو نیستم نگهدار! بزن کنار! به خدا ازت شکایت میکنم اگه

دیگه نذاستم جیغ جیغ کنه و گفتم :

- میزاری رانندگی مو کنم یا میخوای با جیغ جیغات مخ منو بخوری؟

دیگه صدایی نیومد، یه ده دقیقه ای گذشت و هیچ حرفی نزد، برگشتم سمتش که خدایا چی میبینم داره گریه میکنه؟ ماشینو کنار خیابون پارک

کردم و هول گفتم :

- چرا گریه می کنید؟

هیچی نگفت، شرمنده گفتم :

- من نمیخواستم ناراحتون کنم ...

نزاشت بقیه حرف مو بزئم و گفت :

آیلین - همیشه... همیشه به من نگاه نکنید؟ به خاطر حرف شما گریه نمی کنم دارم به زندگیم فکر میکنم که آقای ذولفقاری تو یه روز نابودش کرد .

و صدای حق هقش بلند شد دیگه لازم ندونستم که تو ماشین بمونم پس از ماشین پیاده شدم تا راحت گریه کنه و زنگ زدم به مامانم و گفتم :

- الو! مامان سلام خریدش طول می کشه آخه چیزایی که می خره رو همون لحظه میخوره وقتی تموم میشه بعدی رو می خره !

مامان - الو سلام باشه اشکال نداره فقط تا ساعت هشت بیاید !

- چشم کاری نداری؟

مامان - مواظبش باش خدافظ

- چشم ، خدافظ

یه نیم ساعتی گذشت که در ماشین باز شد و آیلین با صورت قرمز اومد بیرون و با صدای گرفته ای گفت :

آیلین - بریم؟

این دختر خیلی مظلومه اه بی خیال به من چه! گفتم :

- بریم !

و رفتم سوار ماشین شدم آیلین هم سوار شد و گفت :

آیلین - ببخشید میشه اول برید یه ساندویچی؟

- برای چی؟

آیلین - آخه من نهار نخوردم گشمنه !

آخی بچه م گرسنه ست لبخند زدم و گفتم :

- باشه !

و راه افتادم نزدیکای یه ساندویچی پارک کردم و پیاده شدم و دو تا ساندویچ فالافل گرفتم با یه سوسیس بندری و رفتم سوار ماشین شدم و

ساندویچ سوسیس و فالافل و گرفتم جلوش و گفتم :

- گفتم شاید ساندویچ فلافل دوست نداشته باشیید یه ساندویچ سوسیسی بندری هم گرفتم !

آیلین - من هر دو تا شونو دوست دارم ولی دو تا ساندویچ واسم زیاده !

- خب سوسیسی بندری رو بده به من !

اونم گرفتش سمت منم ساندویچو گرفتم و از وسط نصفش کردم و گفتم :

- نصف مال من نصف مال تو !

لبخند زد و گفت :

آیلین - ممنون !

چقد خوب میشد اگه این دختر به من علاقه پیدا میکرد سرمو تکون دادم من چم شده؟ این دختر مطلقه ست !

- خواهش میکنم !

و شروع کرد به خوردن ساندویچاش منم شروع کردم به خوردن وقتی ساندویچاش تموم شد نگاش کردم! خدایا این دختر چرا اینقد آروم غذا

میخوره؟ فقط اون نصف ساندویچ شو خورده سرمو انداختم پایین و گفتم :

- اگه حرکت کنم شما اذیت نمیشید؟

آیلین - چرا اذیت بشم؟

- چون ماشین حرکت میکنه و

نزاشت بقیه حرف مو بزدم و گفتم :

آیلین - من که رانندگی نمیکم شما رانندگی می کنید

دیگه چیزی نگفتم و استارت زدم و حرکت کردم سمت خونه وقتی رسیدم دم در خونه خواست پیاده بشه که گفتم :

- پیاده نشو! ریموت پارکینگو میزنم از پارکینگ میریم بالا فقط من به مامانم گفتم که شما گفتید به باباتون بگم بیاد که با هم برید خرید منم جای

باباتون اومدم ابرومو نبریدا !

آیلین خندید و با صدایی که خنده توش میزد گفت :

آیلین - باشه شرط مو که یادته؟

ناخودآگاه اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- نه یادم نرفته !

آیلین - من باهاتون شوخی کردم اگه دوست ندارید اتاقتونو بهم نشون بدید اشکال نداره راستش واسم مهم نیست که اتاقتونو ببینم !

نمی دونم چرا وقتی گفت برایش مهم نیست اتاق مو ببینه ازش دلگیر شدم چرا اچه؟

من چیم از اون ذوالفقاری کمتره؟ اه من چم شده؟ به درک که نمیخواه ببینه منم واسه اینکه کم نیارم گفتم :

- بهتر !

آیلین خندید و من ریموت پارکینگو زدم و ماشینو بردم تو پارکینگ پارک کردم و بلافاصله پیاده شدیم و گفتم :

- بریم؟

آیلین - بریم !

و راه افتادم آیلینم پشت سرم میومد وقتی رسیدیم دم در خونه زنگو فشار دادم که سریع در باز شد، یه صدای پرعشوه ای اومد

- سلام خوبی عزیزدم؟

سرمو گرفتم بالا اه باز این مریم لاله الا الله، این اینجا چی کار میکنه؟ زوری لبخند زدم و گفتم :

- سلام حالتون خوبه؟

مریم - ممنون عزیزم !

بعد نگاهی از بالا به پایین به آیلین انداخت و گفت :

مریم - معرفی نمی کنی پسرعمو؟

- اهان! خانم پناهی دختر عمو سیاوش

و دستمو گرفتم سمت مریم و گفتم :

- دخترعموی بنده مریم خانم !

آیلین - سلام خیلی از آشنایی تون خوشوقتم مریم جون !

مریم دوباره یه نگاه از بالا به پایین به آیلین انداخت و چیزی نگفت و رفت داخل، بی تربیت !

دستمو سمت در گرفتم و گفتم :

- lady's first

آیلین - ممنون !

و رفت داخل منم پشت سرش راه افتادم و رفتم داخل درو که بستم وقتی وارد نشیمن شدیم آیلین خیره موند رو علیرضا، علیرضا هم سرشو آورد

بالا اونم خیره موند رو آیلین دوباره به آیلین نگاه کردم که لبخندی زد و با ذوق گفت :

آیلین - سلام استاد حالتون خوبه؟

علیرضا هم خندید و با صدای پرذوقی گفت :

علیرضا - سلام خانم پناهی، مرسی حال بهترین گیتاریست کشور چطوره؟

آیلین - مرسی

علیرضا - بیاید اینجا پیش من بنشینید !

آیلینم رفت و گفت :

آیلین - با کمال میل استاد، ولی به یه شرط !

علیرضا خندید و گفت :

علیرضا - چه شرطی؟

آیلین - من با گیتار بزنم شما بخونی باشه؟

علیرضا - با کمال میل !

و دست برو گیتار شو از کاورش درآورد و گرفتنش سمت آیلین و گفت :

علیرضا - بهترین گیتاریست بنواز !

آیلین لبخند زد و گفت :

آیلین - خجالتم ندید شما استادم هستید نمک پرورده ایم !

علیرضا - دیگه تعارف نکن آجی بادبم !

آیلین - استاد یه لحظه !

بعد رو کرد سمت عمه و شوهر عمه و بابا و باباش و مامان زهرا و باهاشون سلام احوالپرسی کرد و گفت :

آیلین - شرمنده این استاد ما که حواس واسه آدم نمیزاره !

و بعد رو کرد سمت علیرضا و چشمکی زد و گفت :

آیلین - مگه نه استاد؟

علیرضا با لحن دانش مشتکی گفت :

علیرضا - ضعیفه دارم برات!

آیلین - خخخخ

علیرضا - بالاخره میای این گیتاری بگیری و یه آهنگ بزنی تا من بخونم؟

آیلین - چشم حالا چرا میزنی؟

و رفت گیتارو از علیرضا گرفت و نشست پیشش و گفت :

آیلین - خب داداشی چی بزنی باهاتس حال میکنی؟

این دختره که گفت جز ارتان شون داداشی نداره واقعا که !

علیرضا - خودت بگو !

آیلین - امم ای جونم سامی بیگی چطوره؟

علیرضا - خوبه !

آیلین شروع کرد با گیتار زدن و علیرضا هم باهاتس شروع به خوندن کرد

ای جونم... قدمات رو چشمام بیا و مهمونی شو ...

گرمیه خونه م شو بین پریشونه دلم بیا ارومم کن ...

ای جونم... میخوام عطر تنت بیچه تو خونه م ...

تو که نیستی یه سرگردن دیوونه م

که صدای مریم بلند شد که می گفت :

مریم - اه داداش بسه! هر جا میریم باید بخونی، از سعید یاد بگیر همیشه آروم میشینه یه گوشه و سرش تو لاک خودشه !

علیرضا دهن باز کرد که چیزی بگه که آیلین گفت :

آیلین - پسر باید شر و شیطون باشه نباید گوشه گیر و منزوی باشه درسته عزیزم؟

لحنش اینقد محکم بود که دهن مریم و بست و دیگه چیزی نگفت، ایلین ادامه داد :

ایلین - البته فکر نکنم آقا سعید اینطور که شما گفتید باشن درسته؟

مریم - اونوقت شما از کجا میدونی؟

ایلین - بهشون نمیداد !

مریم - اهان !

ایلین به علیرضا نگاه کرد و دوتاشون ریز ریز خندیدن، ایلین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

ایلین - داداش علی درسته کم خوندی ولی مثل همیشه عالی خوندی !

بعد با دستش به باباش اشاره کرد و گفت :

ایلین - داداشی بابای منو یادته؟

علیرضا - بله! بله ولی خب پدرجان تحویل نمیگیرن !

عمو سیاوش - نه پسر، گفتیم شاید منو یادت رفته باشه مگه همیشه مستر علیرضا رو فراموش کنم؟

و ریز خندید، علیرضا اخماشو کشید تو هم و گفت :

علیرضا - عمو هنوز دختر بازی های من یادت نرفته؟

عمو سیاوش - نه یادم نرفته! چی شد که دو سال پیش بی خبر رفتی؟

علیرضا - ببخشید عمو راستش فکر کردم ذهنیتتون نسبت بهم تغییر کرده !

عمو سیاوش - نه پسر، تو چشات دنبال خواهرت نیست !

علیرضا لبخند پرذوقی زد و گفت :

علیرضا - عمو شما و ایلین دارید منو شرمنده میکنید !

عمو سیاوش لبخندی زد و گفت :

عمو سیاوش - دشمنت شرمنده پسر، بعد از اینکه رفتی ایلین شش ماه تحت درمان روانپزشک بود ضربه شدیدی بهش وارد شده بود همش

میگفت داداشم باید از خودش دفاع میکرد نه بدون دفاع از خودش بره، شش ماه طول کشید تا با نبودنت کنار اومد !

علیرضا اشک تو چشمش جمع شده بود و با صدای بغض داری گفت :

علیرضا - به خدا من ایلینو از خواهرمم بیشتر دوست دارم ولی خب گفتم شاید حرف اون دختره رو باور کرده باشه و دیگه...دیگه

و صدای هق هق علیرضا بلند شد وای خدای من علیرضایی که همیشه میگفت مرد گریه نمی کنه داره گریه میکنه !

ایلین :

علیرضا - به خدا من ایلینو از خواهرمم بیشتر دوست دارم ولی خب گفتم شاید حرف اون دختره رو باور کرده باشه و دیگه...دیگه ...

صدای هق هق علیرضا بلند شد وای داداشم داره گریه میکنه! حالا چکار کنم؟ سعید رفت پیشش و گفت :

سعید - علیرضا داداش گریه نکن، تو که گفتم مرد گریه نمی کنه حالا چی شده که داری گریه میکنی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و گریه م گرفت رفتم پیش داداش علیرضا گفتم :

- داداشی! داداشی! گریه نکن !

علیرضا نگاهم کرد و گفت :

علیرضا - ایلین ابعی گلم گریه نکن! باشه؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم علیرضا دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو آورد بالا و یه دستمال از جیبش درآورد و اشکامو پاک کرد و

گفت :

علیرضا - دیگه هیچوقت، هیچوقت گریه نکن !

- خب توام گریه نکن !

مریم - اه چه لوس، حاله بهم خورد! (منم همینطور)

علیرضا با لحن تندی گفت :

علیرضا - مریم خانم به شما مربوط نیست! (با توام موافقم)

بعدم رو کرد سمت من و گفت :

علیرضا - منو می بخشی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم! لبخندی زد و گفت :

علیرضا - منم گریه نمیکنم !

و با همون دستمال که اشک ای منو پاک کرده بود اشکای خودشم پاک کرد و خواست چیزی بگه که مریم گفت :

مریم - داداش این کیه هان؟

علیرضا صورتش قرمز شد، روی اینکه کسی به من بگه این خیلی حساسه؛ دستشو گرفتم و آروم کنار گوشش گفتم

- آروم باش

مریم - هوی دختره ی بی ادب اینجا درگوشی ممنوعه بلند بگو ماهم بشنویم!

علیرضا دستشو از تو دستم درآورد و با لحن تند و عصبی گفت :

علیرضا - خفه شو! خفه شو! دیگه نبینم به یه دونه خواهر من توهین کنی، دختره چشم سفید حد خودتو بدون، فکر کردی کی هستی؟ که به

خواهر من توهین میکنی؟ هرچی باشه از تو بهتره، فکر کردی آمار پارتی های شبونه تو ندارم که به خاطرش به مامان بابای بیچاره من میگی))

مریم پیش نرگس درس بخونم)) تو یه هرزه ای، آیلین از گل پاک تره !

مریم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت یعنی همه ساکت شدن، به همه نگاه کردم که یهو کشیده شدم تو بغل یه نفر از ترس یه جیغ خفیف

کشیدم که علیرضا گفت .:

علیرضا - نترس خواهر کم! نترس آبجی کوچولو! نترس الهی دردم بلات بخوره رو فرق سر علیرضا نترس !

- خدا نکنه !

سعید - علیرضا اینا که گفتی راسته؟

علیرضا - آره عین حقیقته !

سعید سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت منم آروم کنار گوشش گفتم :

- داداش زشته بزار از بغلت بیام بیرون !

علیرضا بلند گفت :

علیرضا - اصلا هم زشت نیست که خواهر مو بغل کردم !

بعد رو کرد سمت بقیه و گفت :

علیرضا - مگه نه؟

همه گفتن :

- آره !

عمو علی - من میخواستم علیرضا رو به آیلین نشون بدم و بگم ببین چه خواهرزاده ای دارم، ولی انگار نسبت آیلین به علیرضا نزدیکتره و

خواهرشه !

سعید به حالت بدی نگامون کرد و گفت :

سعید - علیرضا دیگه بسه، شاید آیلین خانم و مثل خواهرت بدونی ولی بازم نامحرمته پس نباید باهاش صمیمی بشی !

علیرضا به من نگاه کرد و دوتایی ریز خندیدیم که یهو سعید از کوره در رفت و داد زد :

سعید - هه خواهر پاکتر از گل تو هم دیدیم که چسبیده به یه نامحرم !

علیرضا صورتش قرمز شد و منو گذاشت رو مبل و رفت یقه سعیدو گرفت و داد زد :

علیرضا - چه (...خوردی؟ هان جواب بده، تو که چیزی نمیدونی خیلی بی جا میکنی که قضاوت میکنی !

دستشو آورد بالا و یه سیلی خوابوند بیخ گوش سعید خواست دومی رو بزنه که بابام دستشو گرفت و کشیدش عقب، سعید میخواست بیاد

علیرضا رو بزنه که عمو علی گرفتنش و نداشت بیاد جلو، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- داداش علیرضا چرا خون خودتو کتیف میکنی؟ به کسی مربوط نیست درسته داداش؟

علیرضا که حالا از شدت عصبانیت می لرزید گفت :

علیرضا - درسته آبجی گلم... گیتار منو با کیفیت بردار تا بریم خونه ی من جای تو اینجا نیس !

عمو علی - علیرضا دایی جان سعید بچگی کرد دیگه چرا مهمون منو می بری؟

علیرضا - بحث این حرفا نیست دایی چون شما سرور مایی، ولی دلم نمیخواه خواهرم اینجا باشه من فقط همین یه دونه خواهر و دارم !

مریم - پس من چی؟

علیرضا با لحن تندی گفت :

علیرضا - شما فقط دختر دایی رضای مرحوم هستی همین نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر، خوش ندارم دیگه داداش صدام کنی افتاد؟

مریم هیچی نگفت علیرضا هم منتظر جواب نمود و رو کرد سمت من و گفت :

علیرضا - آیلین کیف تو با گیتار من بردار بریم !

بعدم رو کرد سمت بابا و گفت :

علیرضا - عمو سیاوش شما هم تشریف بیارید و کلبه ی فقیرانه من منور کنید !

بابا لبخندی زد و گفت :

بابا - به یه شرط !

علیرضا لبخندی زد و گفت :

علیرضا - چه شرطی؟

بابا - اول سوء تفاهمی که واسه سعید به وجود اومده رو رفع کن بعد میریم باشه؟

علیرضا - باشه عمو!

بعد رو کرد سمت سعید و از بالا به پایین نگاهی بهش انداخت و گفت :

علیرضا - فکر نکن به خاطر توئه که دارم این موضوع و بهت میگم ولی به خاطر عمو سیاوش بهت میگم به دو دلیل آیلین خواهرمه یک یادته تصادف کردم و خیلی خون از دست دادم اون دختری که به من خون داد آیلین بود یادته چقد دکتر گشتن خودتون گشتید تا یه نفرو با گروه خونی O منفی پیدا کنن که خون بده ولی هیچکس و پیدا نکردید آیلین همراه یکی از دوستاش میاد بیمارستان که این موضوع و میشنوه و زنگ میزنه به باباش که بیاد رضایت بده تا آیلین به من خون بده عموهم میاد و رضایت میده و از آیلین دو تا کیسه خون میگیرن که این باعث زنده موندن من و...وبی هوش شدن خودش میشه و دوروزی بستری میشه من همون روز که خون بهم تزریق شد به هوش اومدم و وقتی جریانو شنیدم رفتم به ایلین سرزدم فکر میکردم الان که بستری شده از دادن خون به من پشیمونه ولی اون پشیمون که نبود ازم پرسید دیگه خون لازم نداری بعد منم ازش پرسیدم دوست داری گیتار بزنی با ذوق گفت اره ولی بعدش ناراحت شد و گفت داداشی بابام اجازه نمیده تنها برم کلاس موسیقی منم اونجا به عمو سیاوش گفتم خودم میام دنبالش و خودم برش میگردونم خونه دیگه وقتی خوب شدم هرروز میرفتم دنبالش و میآوردم آموزشگاه و برش میگردونم دیگه واقعا مثل خواهر بود واسم ولی خب نامحرم بود خلاصه از یه جایی شنیدن یه صیغه خواهر برادری هست پیگیر شدم و متن شو پیدا کردم اون صیغه رو بین خودمون خوندیم و ما شدید خواهر و برادر .

بعدم به من و بابام نگاه کرد و گفت :

علیرضا - خب آجی کوچیکه عمو سیاوش بریم؟

من و بابام همزمان گفتیم :

- آره بریم

و بعد هم با همه خداحافظی کردیم پشت سر علیرضا راه افتادیم که دیدم داره میره طبقه بالا سریع پرسیدم :

- داداشی کجا داری میری؟

علیرضا - خونه من طبقه بالاست مجرد یه ولی خب واحد کنارش خونه بابام این است .

- اهان .

رسیدیم طبقه دوم و علیرضا رفت جلو در واحد چهارم و در شو باز کرد و گفت :

علیرضا - بفرمائید داخل .

لبخندی تحویلش دادم و منتظر موندم بابام بره بابام که رفت منم رفتم داخل که از شوک چیزی که داشتیم می دیدم یه جیغ خفیف کشیدم وای

خونش و همون جوری که من دوس داشتیم ست سفید و صورتی کرده بود برگشتم وبه علیرضا که ژست جنتلمانه ای گرفته بود وقتی نگاه منو دید

گفت :

علیرضا - چطوره می پسندی؟

با صدایی که ذوق توش موج میزد گفتم :

- علیرضا باورم نمیشه تو یادت نرفته؟

علیرضا - نه یادم نرفته بیا تا اتاق تو بهت نشون بدم !

و راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم به یه در رسیدیم که روش با گلای زنبق صورتی اسم من نوشته شده بود داشتیم ذوق مرگ میشدم که درو

باز کرد با دیدن اتاق یه جیغ بنفش کشیدم وای خدایا این همه گل و عروسک سفید و صورتی اون کمند لباس صورتی، تخت سفید، با رو تختی

صورتی که دو تاعسلی صورتی کنارش بود و میز آرایش سفید هم روبروی تخت بود که روی میز آرایش سه تا عروسک یک در میون سفید و

صورتی و کلی عروسک رو دیوارها بود برگشتم سمت علیرضا و با لحن ذوق مرگی گفتم :

- داداشی خیلی خوشگله، وای عالی، اصلا نمی دونم چی بگم

درزدن

- منتظر کسی هستی؟

علیرضا - باید مامانم باشه بیا با هم بریم درو باز کنیم !

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و رفتیم درو باز کردیم، اینکه سعیده اه چقد بدم از این پسره میاد ولی بازم زوری یه لبخند زدم و گفتم :

- سلام !

سعید از اینکه بهش سلام کردم یکه خورد و متعجب گفت :

سعید - سلام حالتون خوبه؟

- مرسی !

بعد سعید رو کرد سمت علیرضا و گفت :

سعید - سلام داداشی خوبی؟

علیرضا با عصبانیت گفت :

علیرضا - علیک! کسی که به خواهرم توهین کنه داداش من نیست !

سعید سرشو با شرمندگی انداخت پایین و گفت :

- میتونم پیام داخل !

علیرضا خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و از جلوی در اومدم کنار و گفتم :

- بله بفرمائید خیلی خوش اومدین !

که علیرضا به چشم غره ای به من رفت که من خنده م گرفت رو کردم سمت سعید و گفتم :

- چرا وایساید بفرمائید داخل !

سعید سرشو انداخت پایین و رفت داخل و ما هم پشت سرش رفتیم داخل وقتی رفتیم تو نشیمن به نگاه به علیرضا انداختم ولی انگار نمی

خواست تعارف کنه که بشینه، درسته بدم از این سعید میاد ولی دهن باز کردم که تعارفش کنم بشینه که علیرضا دستشو گذاشت رو دهنم و

گفت :

علیرضا - هیچی نگو...هیچی فهمیدی؟

چقد عصبانیه سرمو به نشونه اره تکون دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت :

علیرضا - کار تو بگو و برو

بابا - علیرضا مهمون حبیب خداست بزار بشینه بعد ...

علیرضا پرید وسط حرفش و گفت :

علیرضا - مهمون

و بعد به سعید اشاره کرد و ادامه داد :

- نه مزاحم !

۱- علیرضا زشته !

علیرضا - هیس...هیچی نگو باشه؟

- ولی آخه

علیرضا داد زد :

علیرضا - همین که گفتم !

لحنش اینقد محکم بود که دیگه چیزی نگفتم علیرضا رو کرد سمت سعید و گفت :

علیرضا - بنال !

وای چقد علیرضا تو این دوسال بی تربیت شده، سعید سرشو آورد بالا و گفت :

سعید - درست حرف بزن علیرضا هرچی هیچی نمبگم بدتر میشی

علیرضا - حرف تو زدی حالا گورتو گم کن از جلو چشمم دور شو !

سعید - علیرضا من حرف دارم !

علیرضا داد زد :

- خب بنال !

سعید - ببین من از این موضوع خبر نداشتم اگه میدونستم اون طوری حرف نمی زدم اومدم بگم شرمنده م، منو ببخش علیرضا !

خیلی پروئه به من توهین کرده از علیرضا معذرت خواهی میکنه ناخودآگاه اخمامو کشیدم تو هم، علیرضا نگاهی به من انداخت هرکاری کردم

نشد اخمامو باز کنم علیرضا توپید به سعید و گفت :

علیرضا - گم شو بیرون، نمیخوام قیافه نحستو ببینم، مگه به من توهین کردی که از من معذرت خواهی میکنی گم شو بیرون !

سعید چشم غره ای به من رفت و اروم گفت :

سعید - خداحافظ

و رفت، پسره ی بی شوووور منم با لحن کنایه داری گفتم :

- به سلامت !

سعید رفت و درو محکم کوبید به هم، دیگه اتفاق خاصی نیفتاد و شامو تو سکوت خوردیم و بعد از شام علیرضا به بابا گفت :

علیرضا - فردا ایلینو واسه ثبت نام می برم دانشگاه افسری و خوابگاهم نمیخواد میاد خونه من !

بعد رو کرد سمت من و گفت :

علیرضا - درمورد اون ذوالفقاری نامردم ناراحت نباش لیاقتتو ندانست

انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم این از کجا میدونه؟ پرسیدم :

- مگه تو میدونی چی شده؟

علیرضا - آره گفته بودی دوسش داری حالا مگه چی شده که اینجوری رنگت پریده؟

- راستش...راستش ...

بعد همه چی رو برای علیرضا تعریف کردم سرمو آوردم بالا نگاهش کردم وای چرا صورتش ای نقد قرمزه؟ وقتی نگامو متوجه خودش دید داد زد :

علیرضا - اون آشغال تورو کتک زده؟

هیچی نگفتم، علیرضا داد زد :

علیرضا - جواب بده !

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- آره !

علیرضا - غلط کرده خودم نابودش میکنم خودم ...

دیگه نذاشتم ادامه حرف شو بزنه و با صدای بغضداری گفتم :

- داداشی! من نمیخوام دیگه اون بیاد تو زندگیم، دلم نمیخواد ببینمش، حتی دلم نمیخواد د رموردش چیزی بشنوم، پس خواهش میکنم بی

خیالش شو، فکر کن ذوالفقاری وجود نداشته و نیست باشه؟

علیرضا با صدای گرفته ای گفت :

علیرضا - ولی آبجی ...

نداشتم بقیه حرف شو بزنه گفتم :

- باشه؟

علیرضا - باشه ولی از این لحظه به بعد هر جا که خواستی بری منم باهات میام قبوله؟

گفتم :

- باشه !

بابا - پسر من در هر صورت من اون واحد پایین و واسه آیلین میخرم !

علیرضا - نه من میخرم هدیه قبولیش تو دانشگاه !

بابا - نه اون واحد و من میخرم کادوی منه فکر یه کادوی دیگه باش !

علیرضا - خب...خب...من یه ماشین واسش میخرم !

1- داداش من نمیخوام دارید لوسم می کنید !

علیرضا - فردا میریم یه ماشین واست میخرم دیگه هم حرف نباشه !

خواستم چیزی بگم که گفت :

علیرضا - حالا هم برو بخواب که فردا راس ساعت پنج صبح باید بیدار شی و نماز تو اول وقت بخونی !

لبخندی زدم و شرمنده گفتم :

- باشه! داداشی من نمیدونم چطوری لطف تو جبران کنم ممنون! شب به خیر .

علیرضا - واسم زن میگیری جبران میشه، شب توهم به خیر آبجی کوچیکه !

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و همین که رو تخت دراز کشیدم از شدت خستگی بی هوش شدم !

سعید :

ساعت ده شبه ، باید از دل علیرضا دریارم آخه من چه میدونستم این دختره ایکیبری صیغه ای خواهر شه اصلا این صیغه خواهر برادری وجود

داره؟ اه حالا چکار کنم؟ علیرضا داداش منه شاید اسما پسرعمه م باشه ولی مثل داداشم میمونه، ماما بابا هم همش میگن حتی اگه صیغه ی

خواهر برادری هم نبود نباید اون طوری میگفتم، ماما میگه مهمونم و بیرون کردی؛ بابا میگه ممکنه رابطه دوستی من و دوستم و خانواده ش

خراب شه همش هم به خاطر توئه. همین الان میرم و از علیرضا و آیلین و باباش عذرخواهی میکنم اره باید برم! سریع رفتم تو اشیبزخونه و به

مامان بابا گفتم :

- میرم از علیرضا و خواهرش و عمو سیاوش عذرخواهی کنم !

بابا - هه یه بار عذرخواهی کردی علیرضا بهت گفت گم شو البته اگه منم بودم همینو میگفتم اونوقت انتظار داری الان ...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- بابا من سعی مو میکنم !

و سریع رفتم سمت درو درو باز کردم و سریع رفتم طبقه بالا و در خونه ی علیرضا رو زدم که در باز شد و علیرضا درو باز کرد، لبخند رو لباش بود

که با دیدن من لبخند رو لباش بود که با دیدن من لبخند شو خورد و اخماشو کشید توهم و گفت :

علیرضا - فرمایش؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- سلام گفتمی باید از آیلین خانم معذرت بخوام اومدم که از آیلین خانم معذرت خواهی کنم !

علیرضا - آیلین خوابه !

- پس

که صدای عمو سیاوش اومد

عمو سیاوش - کیه عمو جون؟

علیرضا - سعیده عمو جون !

عمو سیاوش اومد دم در و گفت :

عمو سیاوش - سعید جان بیا داخل!

- ممنون عمو جون مزاحم نمیشم اومده بودم از آیلین خانم عذرخواهی کنم که علیرضا گفت خواب هستن !

عمو سیاوش - بیا تو تا بیدارش کنم !

علیرضا - عمو آیلین اذیت میشه دوست نداره کسی از خواب بیدارش کنه می دونید که !

- آره عموجون بعدا مزاحم میشم !

عمو سیاوش - نه بیا آیلین دوست نداره دوتا دوست با هم قهر باشن !

و رفت داخل .

علیرضا - بیا تو، فقط امیدوارم ناراحت نشه !

- مطمئن باش !

علیرضا لبخندی زد و گفت :

علیرضا - ببخش اگه باهات تند حرف زدم آیلین همه چیزمه !

- راستش فقط به خاطر خودش بود می ترسیدم بهت علاقمند بشه و تو هم ولش کنی، اون ذوالفقاری بد نامردی در حقش کرده میدونی که؟

چشمای علیرضا از تعجب گرد شد و متعجب گفت :

علیرضا - مگه تو میدونی چی شده؟

- آره واسه مامانم که داشت میگفت منم چون پیش مامانم بودم شنیدم ولی اون متوجه من نشده بود !

علیرضا - آخه چرا به شما گفته؟

- گفت دلش نمیخواد به کسایی که قراره چهارسال همسایه ش باشن و هوا شو داشته باشن دروغ بگه !

علیرضا ناراحت شد و گفت :

علیرضا - آیلین خیلی ساده ست نه؟

- آره خیلی! تو این چهار سال باید چهار چشمی مواظبتش باشی !

علیرضا لبخندی زد و گفت :

علیرضا - اون که صد البته! آخ ببخشید میگم بیا داخل اونوقت جلو در وایسادم بیا تو داداش !

و از جلوی در رفت کنار، رفتم داخل و علیرضا هم درو پشت سرم بست و پشت سرم اومد که صدای جیغ جیغوی آیلین بلند شد !

آیلین - اه بابا میخوام بخوابم بهش بگو بخشیدمش اصلا ازش ناراحت نشدم که حالا بخوام ببخشمش بزار بخوابم !

منو علیرضا به هم نگاه کردیم و ریز ریز خندیدیم که علیرضا گفت :

علیرضا - هیچی رو به اندازه خواب دوست نداره بریم تو اتاقش ولی وقتی رسیدیم دم در اتاق وایسا تا روسری شو سرش کنه بعد بیا داخل

باشه؟

ایول غیرت !

- باشه

و بعد رفتیم سمت اتاق، به دم در اتاق که رسیدیم علیرضا رو کرد سمت من و گفت :

علیرضا - همینجا باش تا صدات کنم بیای داخل !

- باشه !

علیرضا رفت داخل و بعد از چند ثانیه صدایش اومد !

علیرضا - سعید بیا داخل !

منم رفتم تو اتاق و گفتم :

- سلام، آیلین خانم حالتون خوبه؟

آیلین با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

آیلین - سلام، نه اصلا خوب نیستم خیلی هم خوابم میاد، معذرت خواهی تو نو بکنید و برید که میخوام بخوابم !

علیرضا - شما حق خوابیدن ندارید تا ساعت یازده یعنی یه ساعت دیگه !

آیلین - باشه !

- آیلین خانم من بابت اینکه درمورد شما و علیرضا زود قضاوت کردم معذرت میخوام و میخوام بدونید که خیلی شرمنده تونم !

آیلین - خواهش میکنم، دشمن تون شرمنده ولی برای بخشیدن تون یه شرطی دارم !

متعجب گفتم :

- چه شرطی؟

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - منو علیرضا رو به دوتا ساندویچ فالافل و سوسیس بندری مهمون کنید باشه؟،

شکمو! لبخندی زدم و گفتم :

- باشه !

آیلین لبخندی زد و هیچی نگفت .

من خداحافظی کردم و برگشتم خونه مون، وقتی وارد خونه مون شدن مامان و بابام دوتاشون هول اومدن جلوی منو گرفتن و گفتن :

- چی شد؟

لبخندی زدم و گفتم :

- منو بخشیدن !

مامان و بابا همزمان گفتن :

مامان و بابا - خب خداروشکر !

بعدم بابا گفت :

بابا - برو بخواب فردا باید بری سرکار !

- باشه، شب به خیر !

مامان و بابا طبق معمول با هم گفتن :

- شب تو هم به خیر پسر !

منم رفتم تو اتاقم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم پریدم رو تخت و از شدت خستگی بی هوش شدم .

ایلین :

صبح با صدای علیرضا بیدار شدم که میگفت :

علیرضا - پاشو تنبل خان اذون خوند پاشو نماز بخون !

چشمامو باز کردم و به علیرضا نگاه کردم که با دیدنش قاه قاه خندیدم و گفتم :

- سلام داداشی چرا مثل جوجه تیغی ها شدی؟

علیرضا - چون تازه از خواب بیدار شدم، حالا هم پاشو وضو بگیر و نماز بخون و بعدم یه صبحونه مستی آماده کن بزنیم بر بدن !

بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم و بعدم رفتم یه صبحونه به قول علیرضا مستی آماده کردم و بلند گفتم :

- صبحونه حاضره !

بابا و علیرضا اومدن و پشت میز نشستن و صبحونه مو نو خوردیم و بعد از اینکه میزو جمع کردم علیرضا گفت :

علیرضا - برو آماده شو تا بریم واسه ثبت نامت تو دانشگاه !

- باشه،

و سریع رفتم آماده شدم تیپم بد نیست یه مانتوی مشکی با یه جین سورمه ای و شال سورمه ای و کتونی های ال استار مشکی مو هم پوشیدم! و

از اتاق اومدم بیرون علیرضا هم اومد و گفت :

علیرضا - بریم ؟

- بریم !

و باهم رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم که علیرضا گفت :

علیرضا - آیلین تمام دنیا رو به پات میریزم اگه دیگه خواهرم نباشی و عشقم باشی !

چه شوخی بی نمکی، به علیرضا نگاه کردم که ادامه داد :

علیرضا - قول میدم خوشبختت کنم اگه منو دوست داشته باشی! اگه من عشقت باشم !

عصبانی شدم و داد زدم :

- چی داری میگی؟

علیرضا - میگم عاشقتم منو قبول میکنی؟

از ماشین پیاده شدم که علیرضا هم پیاده شد و گفت :

علیرضا - تورو خدا قبول کن !

دستامو گذاشتم رو گوش ام و داد زدم :

- خفه شو! خفه شو! پس سمانه راست میگفت، خیلی اشغالی خیلی !

مکت کردم و ادامه دادم:

- همین الان میای بریم این صیغه مسخره رو فسخ کنیم !

علیرضا با صدای بلند خندید و گفت :

علیرضا - کدوم صیغه اونا چند خط از یه دعا بود که من نوشتیم که باهائش تورو گول بزنم نمیدونم صیغه خواهر برادری وجود داره یا نه !

خدایا این چی داره میگه؟ خدایا چرا داره اذیتم میکنه؟ خدایا چرا همه نامردی هارو باید با هم بهم نشون بدی؟ چقد علیرضا اشغاله! چقد کثیفه!

چقد دروغ گوئه !

ازش بدم میاد من مثل داداشم می دیدمش ولی اون... به درک !

سرمو آوردم بالا که سعیدو دیدم، سعید وقتی نگاه منو به خودش دید پوزخندی زد و گفت :

سعید - هه دختره احمق !

و دوباره پوزخند زد و منم سریع رفتم بالا و دم در خونه و دستمو گذاشتم رو زنگ که بابام درو باز کرد و گفت :

بابا - چیزی جا گذاشتی؟

- نه! بابا ساک خودم و خودتون و بردارید با سوئیچ ماشین تون میرسم هتل بعدم میریم واسه ثبت نام باشه؟

بابا - باشه!

و سریع رفت و ساکمونو آورد و سوئیچ ماشین شو آورد و گفت:

بابا - بریم؟

والله بابا با چه ذوقی میگه بریم! خوبه که نرسید چرا بریم، یه لبخند زد و گفت:

- بریم! بابایی خیلی دوست دارم!

بابا لبخند زد و با هم رفتیم پارکینگ که دیدم علیرضا و سعید تکیه دادن به ماشین علیرضا و دارن با هم حرف میزنن که چشم علیرضا به من و

بابام و ساکای توی دستش افتاد و گفت:

علیرضا - آیلین خیلی بچه ای، خیلی

- آره بچه م خوب شد؟ بابا بریم من دیگه دلم نمیخواد اینجا بمونم!

علیرضا - آیلین لجبازی نکن بیا خودم میبرم و ثبت نامت میکنم!

- لازم نکرده، خدانگهدار!

علیرضا - خدافظ!

من و بابام رفتیم سوار ماشین شدیم و بابا شیشه رو آورد پایین و گفت:

بابا - علیرضا عموجون ریموت پارکینگ و بزن که ما دیگه رفع زحمت کنیم و دیگه بیشتر از این مزاحمت نشیم!

بابا عجب تیکه ای بهش انداخت ولی علیرضا پررو گفت:

علیرضا - حتما بفرمائید به سلامت!

و ریموت پارکینگ زد و بابا هم با سرعت ماشینو از پارکینگ خارج کرد و راه افتاد سمت دانشگاه، و بعدشم ثبت نام کردیم و بابا واسم یه خونه

مبله رو قولنامه کرد و تا رفتیم اونجا شب شد و شامونو خوردیم و بعدش بابا رو کرد سمت منو گفت:

بابا - اینم از داداش علیرضا که اینقدر راحت بهمون بی احترامی کرد، دیگه حق نداری د رموردش حرف بزنی فهمیدی؟

- آره فهمیدم، من واقعا ساده م نباید بهش اعتماد میکردم مگه نه؟

بابا - آره تو خیلی ساده ای، دیگه به کسی اعتماد نکن باشه بابا؟

- چشم!

بابا شب به خیر گفت و رفت بخوابه، دیگه به هیچ پسری اعتماد نمیکنم، دیگه به حرف هیچ پسری گوش نمیدم، همه ی پسرا یه جورن اون از علی ذوالفقاری، این از علیرضا؟ اونم از سعید که پسر خوبی میدونستمش ولی مسخره م کرد، بی خیال از این به بعد دریچه قلبمو به روی همه پسرا می بندم!

ده سال بعد

- الو سلام بابا کجایی؟ چرا اینقد دیر کردی؟

بابا - الو سلام، سر کوچه م بیا دم در تا بریم!

- چشم!

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و رفتم دم در! اه، این سرهنگ اریانمهرم وقت گیر آورده واسه مهمونی، ای خدا اصلا حوصله ندارم.

بابا شیشه رو آورد پایین و گفت:

- خانم برسونمت!

- بابا اصلا حوصله ی مهمونی رو ندارم، بی خیال بهش زنگ میزنم میگم یه مشکلی پیش اومده نمیتونم بیام!

بابا - دفعه قبلی هم همینو گفتمی دیگه زشته یابید بریم

- آخه بابا اریانمهر اون همه دوست و آشنا داره، بود و نبود من که فرقی نداره من دختر دختر تفلون اداره!

بابا - بریم، دیگه داری هزیون میگی!

رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادیم؛ بعد از نیم ساعت رسیدیم رسیدیم خونه اریانمهر، از ماشین پیاده شدم و رفتم اف اف و زدم که صدای یه

خانم اومد

خانمه - کیه؟

- پناهی هستم!

خانمه - بله! بله! بفرمائید!

و درو زد، بابا ماشینو پارک کرد و اومد منم منتظر موندم تا بیاد و اول بابا بره داخل، رفتیم تو خونه، چه خونه قشنگی، چقد واسم اشناست، دارم

هزیون میگم من که تا حالا اینجا نیومدم، با بابا از پله ها رفتیم بالا که در باز شد و یه آقا و خانم مسن اومدن بیرون بعدشم اریانمهر اومد، فکر

کنم بابا و مامان اریانمهر بودن، باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و بعد رو کردم سمت اریانمهر و گفتم :

- سلام جناب سرهنگ حالتون خوبه؟

اریانمهر - سلام جناب سرگرد، مرسی حال شما چطوره؟

- مرسی خوبم !

اریانمهر - خواهش میکنم بفرمائید داخل !

بابا لبخندی زد و رفت تو خونه منم لبامو کش دادم و پشت سر بابا رفتم تو خونه و بعد از معرفی بابا به همکارها و همکارا به بابام رفتیم روی دو تا

مبل یه نفره نشستیم، یه نیم ساعتی گذشت که سرهنگ اریانمهر اومد و گفت :

اریانمهر - آقای پناهی و جناب سرگرد همه چی خوبه؟ چیزی کم و کسر ندارید؟

بابا - نه ممنون پسرم !

- نه ممنون !

اریانمهر - از آقای پناهی و جناب سرگرد چرا پذیرایی نشده؟

بابا - نه پذیرایی شد ما چیزی میل نداشتیم !

اریانمهر - آقای پناهی غریبی میکنید؟

بابا - نه این چه حرفیه؟ فقط میل نداشتیم !

اریانمهر - هرطور راحتین، بالاجازه !

بعد رو کرد سمت شیوا خانم و گفت :

اریانمهر - شیوا خانم! علی و علی رضا و سعید هنوز نیومدن؟

که یهو یه صدای دسته جمعی اومد !

- به سلام جناب سرهنگ حال شما؟

اریانمهر لبخند زد چقد بهش میاد اه من چم شده؟ بی خیال ...

اریانمهر - سلام بر سه تفنگ دار مرسی حال خودتون چطوره؟

سرمو آوردم بالا که با دیدن اون سه نفر یکه خوردم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم، که علیرضا برگشت سمتم و با دیدن من خشکش زد که

باعث شد سعید و علی ذوالفقاری هم برگردن و به من نگاه کنن که اونا هم با دیدن من خشک شون زد ولی سریع به خودشون اومدم و علیرضا با

صدای بغضداری گفت :

علیرضا - سلام خانم پناهی، حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم :

- سلام آقای مهدوی، مرسی خوبم، حال خودتون خوبه؟

علیرضا با صدایی که از شدت بغض لرزون شده بود گفت :

علیرضا - مرسی، شما کجا اینجا کجا؟

با دست به اریانمهر اشاره کردم و گفتم :

- جناب سرهنگ منو دعوت کردن !

سعید - سلام خانم پناهی !

- سلام !

ذوالفقاری - سلام آیلین خانم، حال شما؟

- سلام مرسی، حالتون خوبه؟

ذوالفقاری - مرسی !

اریانمهر که تا حالا داشت با تعجب به ما چهار نفر نگاه میکرد گفت :

اریانمهر - شما همدیگه رو میشناسین؟

- بله میشناسیم !

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

- ولی ای کاش نمیشناختیم !

علیرضا با همون صدای بغضدارش گفت :

علیرضا - چرا مگه من لولوام؟

- بدتر از لولو شما بدی هاتون فراتر از لولوئه !

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید که سریع پاکش کرد و گفت :

علیرضا - حق با شماست !

ای نقد صدایش گرفته بود که اطراف و نگاه کردم که شاید صدای یکی دیگه باشه !

علیرضا - دنبال کسی نگرد صدای من بود، میدونم که هرچی بگی حق مه ولی

- چه زود پسر خاله شدید واسه صحبت با من شما فقط میتوانید از ضمیر دوم شخص جمع استفاده کنید !

علیرضا - ببخشید قصد جسارت نداشتم !

سعید پوز خندی زد و گفت :

سعید - بی خیال بریم بچه ها !

ذوالفقاری - میشه به ما هم بگید اینجا چه خبره؟

- خبرا که دست شماست ...

علیرضا دیگه نتونست جو حاکم رو تحمل کنه و اشکش درومد، شاید اگه ده سال پیش گریه میکرد زمین و آسمونی بهم میدوختم تا گریه نکنه و

یه لبخند بزنه ولی حالا نسبت بهش هیچ حسی ندارم پس بی تفاوت نگاش کردم که اریانمهر گفت :

اریانمهر - اعلیرضا چرا گریه میکنی؟ قوی باش مرد که گریه نمی کنه !

بعد با اخم برگشت سمت من و با لحن تندی گفت :

اریانمهر - چرا داره گریه میکنه؟ زود باش بگو !

ناراحت شدم و لی به روی خودم نیاوردم و خیلی آرام و ریلکس همه جریاناتی که ده سال پیش تو اون چندروز اتفاق افتاد و تعریف کردم و

آخرش هم گفتم :

- خوشحالم که دیگه علی ذوالفقاری و علیرضا مهدوی تو زندگیم نیستن !

ذوالفقاری - منو ببخشیدی؟

- آره ببخشیدم یعنی آقای مهدوی رو هم ببخشیدم راستش اصلا واسم مهم نیستید که بخوام خاطر مو ناراحت کنم.

اریانمهر که حالا از طرز صحبت کردنش یا من شرمنده شده بود گفت :

اریانمهر - ببخشید من فکر کردم که

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و گفتم :

- جناب سرهنگ نیازی به عذرخواهی نیست هرکس دیگه ای هم بود، همون طور با من صحبت میکرد درسته؟

اریانمهر - ولی من زود قضاوت کردم درهر صورت ببخشید!

- خواهش میکنم!

علیرضا اشکاشو پاک کرد و گفت:

علیرضا - ده ساله هیچ خبری ازتون نداشتیم یهویی کجا رفتید؟

- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه!

علیرضا - بهتون گفته بودم که بهتون علاقه دارم یادتون که نرفته؟

- ولی من هیچ حسی به شما ندارم!

ذوالفقاری - به من چی؟

- به شما هم همینطور.

علیرضا با غیض به ذوالفقاری نگاه کرد و گفت:

علیرضا - باشه، ما دیگه رفع زحمت میکنیم!

- به سلامت، جناب سرهنگ!

اریانمهر برگشت سمت منو با لبخند گفت:

اریانمهر - جانم؟!!

وااا این چرا اینجوری گفت؟ خودمو زدم به نشنیدن و گفتم:

- بی زحمت به مستخدمین خونه تون بگید یه شربت برام بیارن ممنون میشم!

اریانمهر - چشم حتما!

و رو کرد سمت شیوا خانم و گفت:

اریانمهر - شنیدید که یه لیوان شربت واسه خانم بیارید!

شیوا خانم - چشم!

اریانمهر با همون لبخند روی لبش گفت:

اریانمهر - توی تمام این ده سالی که همکار بودیم همیشه فکر میکردم غرور تون واسه اینکه همه رو از خودتون پایین تر میبینید ولی با شنیدن

این حرفایی که زدید بهتون حق میدم که مغرور باشید ولی خانم پناهی همه ی مردا مثل هم نیستن!

- میدونم، ولی من دیگه خوشم نمیاد به یه مرد فکر کنم!

اریانمهر - حق دارید با اجازه تون من دیگه برم!

- خواهش میکنم!

اریانمهر رفت و بعد از چند دقیقه شیوا خانم یه لیوان شربت آلبالو برام آورد تشکر کردم و برداشتمش و یه نفس خوردمش و گذاشتمش رو میز

شیوا خانم داشت با تعجب نگاهم میکرد که با لحن مظلومی گفتم:

- خب تشنه م بود!

شیوا خانم لبخندی زد و گفت:

شیوا خانم - نوش جونت دخترم!

- ممنون!

شیوا خانم لیوانو برداشت و رفت دیگه هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه علیرضا با مریم اومد پیش من و بابام و گفت:

علیرضا - مریمو که یادتونه؟

بابا - بله!

علیرضا - ما دو ماهی میشه که نامزد شدیم هفته آینده عروسی مونه شما هم تشریف بیارید!

لبخندی زدم و با صدای ذوق داری گفتم:

- مبارک باشه، حتما میایم!

علیرضا ناراحت شد ولی من توجهی نکردم و رو کردم سمت مریم و گفتم:

- سلام مریم خانم، حالتون خوبه؟

مریم - سلام ممنون، خوبم!

- مبارک باشه ایشالا خوشبخت بشید!

مریم - مرسی

مریم رو کرد سمت علیرضا و گفت :

مریم - بریم پیش سعید و الناز اونا هم مثلا تازه عروس و دوماد هستن !

علیرضا با صدای ناراحتی گفت :

علیرضا - بریم !

و دوتاییشون رفتن که رفتن اونا همزمان شد با اومدن ذوالفقاری با یه دختره، و با لبخند گفت :

ذوالفقاری - میتونیم بشینیم عموجان؟

بابا - بفرمائید پسر !

ذوالفقاری - ساناز معرفی میکنم عمو سیاوش و دخترشون آیلین خانم !

بعد دستشو گرفت سمت دختره و به اون اشاره کرد و گفت :

ذوالفقاری - ساناز نامزد !

بابا و من با هم لبخند زدیم هر دو با هم با صدای شادی گفتیم :

- سلام ساناز خانم از آشنایی با شما خوشوقتم !

ساناز لبخندی زد و گفت :

ساناز - سلام منم از آشنایی با شما خوشوقتم !

اشاره ای به سمت راست سالن کرد و گفت :

ساناز - بابا و مامانم اینجا تنهان، باید برم پیششون و ببخشید با اجازه !

بابا و من همزمان گفتیم :

- خواهش میکنم !

ساناز رو کرد سمت ذوالفقاری و گفت :

ساناز - علی تو نمیای؟؟

ذوالفقاری نگاهی به ما کرد و لبخندی زد و گفت :

ذوالفقاری - ببخشید من دیگه برم ساناز اینا کسی رو اینجا نمیشناسن با اجازه !

من و بابا دوباره همزمان با هم گفتیم :

- خواهش میکنم !

وقتی اونا دو سه قدم از ما دور شدن من رو کردم سمت بابا و گفتم :

- بابا چقد به هم میان مطمئنم با هم خوشبخت میشن !

بابا که بی تفاوت منو دید گفت :

بابا - آره واقعا !

واقعا از ته دل واسه ذوالفقاری و ساناز خوشحال بودم، واقعا دیگه حسی به ذوالفقاری ندارم و امیدوارم علیرضا با مریم خوشبخت بشه! دیگه بعد

از اون اتفاقی نیفتاد جز اینکه شامو خوردیم و به ساعت بعد شام با اریانمهر و پدر و مادرش خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه، وقتی وارد خونه

شدیم به بابا گفتم :

- شب به خیر !

بابا - شب به خیر !

رفتم تو اتاق مو لباسمو عوض کردم و دراز کشیدمو رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم !

صبح با صدای اهنگ زبونم لال علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدم پا شدم رفتم دستشویی و دست و صورت مو شستم و وضو گرفتم و اومدم

نماز مو خوندم و لباسمو پوشیدم که برم سرکار که بابا گفت :

بابا - امروز جمعه ست خانم پناهی !

وای بابا راس میگه! هه خل شدم برگشتم و به بابا نگاه کردم و گفتم :

- یادم رفته بود !

بابا - اشکالی نداره آماده شو میخوایم بریم باغ آقای اریانمهر !

- چی ؟ !

بابا - بابای سرهنگ اریانمهر بیست و پنج ساله که دوست منه دیروزم از من دعوت کرد که امروز بریم باغ شون منم قبول کردم !

- اهان!

سریع رفتم تو اتاق و مانتو خردلیمو با شلوار جین خردلیمو با شال سفیدم و کتونی های ال استار سفیدم پوشیدم و کیف دستی سفیدم و هم

برداشتم و چادرمم سر کردم و از اتاق رفتم بیرون، بابا تو نشیمن منتظر بود گفتم :

- من آماده م !

بابا به نگاه تحسین آمیز به من انداخت و گفت :

بابا - مثل همیشه عالی !

و از جاش بلند شد و با هم رفتیم تو حیاط و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت باغ آقای اریانمهر، بعد از دو ساعت رسیدیم باغ شون بابا

پیاده شد و رفت در زد که یه مرد که پنجاه ساله میزد درو باز کرد و گفت :

مرد - سلام آقای پناهی، خیلی وقته تشریف نیاوردید !

بابا - سلام مشتی حالت خوبه؟

مشتی - ای نفسی میاد و میره آقا ماشین تو نو بیارید تو !

بابا سری تکون داد و اومد سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد و رفت تو باغ و پارکش کرد و دوتایی از ماشین پیاده شدیم دوتا ماشین هم

همونجا بود، سانتافه سفید که مال سرهنگ اریانمهره بی ام و هم باید مال باباش باشه، رفتیم سمت جایی که خانواده اریانمهر بساط پهن کرده

بودن و همزمان با هم گفتیم :

- سلام !

خانواده اریانمهر به اینطور سلام کردن ما خنده شون گرفت و اونا هم همزمان گفتن :

خانواده اریانمهر - سلام خیلی خوش اومدین حالتون خوبه؟

بابا - ممنون حال شما چطوره؟

اریانمهر بزرگ - مرسی !

منم گفتم :

- حالتون خوبه؟

اریانمهر بزرگ - مرسی !

اریانمهر - مرسی !

خانم اریانمهر - مرسی عزیزم !

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم که خانم اریانمهر گفت :

خانم اریانمهر - چرا وایساید؟ بفرمایید بنشینید !

من و بابا لبخند زدیم و همزمان گفتیم :

- ممنون !

و بعد نشستیم پیش هم، بابا، با آقا و خانم اریانمهر مشغول صحبت کردن بود منو اریانمهرم شدید شنونده آخه نه من هم صحبت داشتم نه اون !

خانم اریانمهر - دخترم تو چرا ساکتی؟

لبخندی زدم و گفتم :

- چی بگم؟

خانم اریانمهر - خب ما که پیریم و حرف شما جوونا رو نمیفهمم ولی کاوه هم سن و سال خود ته باهم دیگه صحبت کنید !

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- حرفای شما پدر مادرا اینقد شیرینه که مجالی واسه صحبت ما نمیزاره !

خانم اریانمهر - دخترم سختنه که با پسر حرف بزنی؟

هجوم آوردن خون و به صورتم احساس کردم، سختمه؟ اره خیلی، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که همه از خنده منفجر شدن این پسره

اریانمهرم داره بهم می خنده ای خدا !

خانم اریانمهر - شرمنده دیگه ما همین یه قلم بچه رو داریم دیگه نداریم !

لبخندی زدم و گفتم :

- دشمن تون شرمنده خانم اریانمهر ...

خانم اریانمهر نداشت بقیه حرف مو بزئم و گفت :

خانم اریانمهر - میدونم که هیچوقت مامانتو ندیدی و من نمیتونم جای مامانتو بگیرم ولی خب اگه دوست داری به من بگو مامان !

لبخندی زدم و گفتم :

- این چه حرفیه که شما میزنید؟ ولی همون خانم اریانمهر بهتره آخه شاید پسران دوست نداشته باشه من به شما بگم مامان !

کاوه :

مامان - میدونم که هیچوقت مامانتو ندیدی و من نمیتونم جای مامانتو بگیرم ولی خب اگه دوست داشتی به من بگو مامان !

ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهم و با غیض به آیلین نگاه کردم که لبخندی زد و گفت :

آیلین - این چه حرفیه که شما میزنید؟ ولی همون خانم اریانمهر بهتره آخه شاید پسرتون دوست نداشته باشه من به شما بگم مامان !

مامان خواست چیزی بگه که گفتم :

- بله شما درست می فرمایید، من ناراحت میشم که کسی جز خودم به مامانم بگه مامان البته ببخشیدا ولی خب ناراحت میشم !

آیلین خندید و گفت :

آیلین - خواهش میکنم، حق با شماست !

مامان چشم غره ای به من رفت که ساکت شدم و گفت :

مامان - خب آیلین جون اسم من سهاست بهم بگو سها میشه؟

آیلین - البته سها جون !

مامان نگاه تحسین آمیزی به آیلین کرد و گفت :

مامان - دخترم بابات قبلا همه چیزو درمورد تو و آقای ذوالفقاری و آقای مهدوی به ما گفته هر موقع نیاز داشتی با کسی درددل کنی من هستم !

یعنی مامان با اینکه میدونه گذشته ش چطوری بوده بازم تحسین آمیز نگاش کرد عجیبه! چیش عجیبه؟ علیرضا و علی نامردی کردن نه آیلین !

آیلین - چشم حتما !

مامان رو کرد سمت منو گفت :

مامان - کاوه با آیلین صحبت کن دلم نمیخواد آیلین احساس غریبی کنه!

- آخه مامان چی بگم؟

مامان - چه میدونم مثلا در مورد کارتون صحبت کنید !

- آخه مادر من یه امروز از دست کار راحت شدیم بعد بشینیم درمورد کار صحبت کنیم؟

بعد رو کردم سمت آیلین و گفتم :

- مگه نه جناب سرگرد؟

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - دقیقا، در ضمن من خارج از محیط کاری دیگه جناب سرگرد نیستم منو با اسم کوچیک صدا کنید !

- اخه سخت مه !

آیلین لبخند پهنی زد و گفت :

آیلین - نگفتم که اسم مو خشک و خالی بگید یه خانم بزارید پشتش و اسم مو بگید

- باشه پس شما هم بیرون از محل کار به من بگید آقا کاوه !

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - حتما آقا کاوه !

منم لبخند زدم و پررو پررو گفتم :

- حالا همیشه من بهتون بگم آیلین نگم آیلین خانم؟

آیلین - هر طور راحتین !

- پس بهت میگم آیلین تو هم به من بگو کاوه !

بعد رو کردم سمت عمو سیاوش و گفتم :

- اشکالی که نداره عمو؟

عمو سیاوش - نه پسرم !

- پس حله؟

و رو کردم سمت آیلین و گفتم :

- قبوله؟

آیلین - آره قبوله !

- آیلین میای بریم یه دست والیبال بازی کنیم؟

آیلین دستتو با ذوق بهم کوبید و باذوق گفت :

آیلین - آره بریم !

عمو سیاوش - دست گذاشتی رو بازی مورد علاقه آیلین !

۱- واقعا؟

آیلین با ذوق بچگونه ای گفت :

آیلین - آره واقعا! کاوه بریم

خدایا باورم نمیشه ای نقد سریع باهانش صمیمی شدم و اونم ای نقد سریع با من صمیمی بشه بی خیال حالا که بهم نزدیکتر شدیم شاید بشه

بهش بگم که دوشش ...

آیلین - کاوه! کاوه!

- بله بریم دیگه اینم توپ

و توپ و داد بهم، بازی رو شروع کردیم آیلین خیلی خوب بازی میکنه، نمیدونم چرا به چشم به دوست دختر می بینمش شاید واسه شروع خوب

باشه که آیلین اولین دوست دخترم باشه، نه اون دختری نیست که با پسرا دوست بشه بی خیال ...

از بس که حواسم پرت این فکرای مزخرف بود ایلین بازی رو برد، آیلین باذوق گفت :

آیلین - باختی!

- آره باختیم!

مامان - واقعا باختی؟

لبخندی زدم که بابا گفت :

بابا - واقعا باختی؟

- آره باختیم!

بابا - من مطمئنم یا دل به بازی ندادی یا خودت خواستی ببازی وگرنه می بردی!

- اصلا اینطور نیست من باختیم ولی دفعات بعد حتما میبرم!

صدام بغض دار بود

آیلین - کاوه ناراحت نباش ، میدونم فکرت مشغول بود و اصلا رو بازی تمرکز نداشتی!

این از کجا فهمیده؟ اصلا امکان نداره! من وقتی فکر میکنم یه کاری انجام میدم و وانمود میکنم حواسم به اون کاره!

آیلین - بعد از ده سال زیر دستت بودن میدونم وقتی تو فکری یه کاری رو انجام میدی و وانمود میکنی حواست به اون کاره!

ذوق مرگ شدم خدایا یعنی ای نقد واسش مهمم که تا این اندازه روم دقیق شده؟

- تو اینو از کجا میدونی؟ حتی پدر و مادرمم این خصلت منو نمیدونن!

آیلین - ستوان امیری گفت منم دقت کردم دیدم راست میگه!

بادم خالی شد

- یعنی تا این اندازه مهمم که رو فکر کردنم دقت کرده؟

آیلین - دوسالی هست که میدونم دوست داره ولی بهش نگو باشه؟

- باشه، ولی چرا من؟

آیلین - تو یه پسر نجیب و آقا و باکمالاتی و محل هیچ دختری نمیزاری، اگه اون دختر شونزده ساله ی ده سال پیش بودم حتما ازت خوشم

میومد ولی من ده ساله که در قلبمو به روی همه ی پسرا بستم و اگر با پسری صمیمی بشم مثل یه هم جنس می بینمش همین، در کل چون بی

طرفم تو هم واسه پسرا جذابی هم واسه دخترا، ولی دخترا بیشتر!

آیلین خندید با یه حالت مشکوک نگاهش کردم، یعنی فکر منو خونده که میگه مثل یه هم جنس مبینمت؟ واسه رفع کنجکاویم رفتم پیشش و اروم

طوری که فقط خودش بفهمی گفتم:

- تو فکر منو خوندی؟

آیلین لبخندی زد و گفت:

آیلین - آره تو بازی داشتی به این فکر میکردی که با من دوست بشی البته بعدش پشیمون شدی درسته؟

سرمو انداختم پایین و شرمنده گفتم:

- آره درسته، ولی چطوری متوجه شدی؟

آیلین - آسون بود تو تموم بازی به جای اینکه به توپ نگاه کنی به من نگاه کردی!

- ببخشید!

آیلین - خواهش میکنم، کاوه میای بریم دوتا سیخ جوجه کش بریم بخوریم؟

خندیدم و گفتم:

- چرا سیخارو بدزدیم میریم میگییم دوتا سیخ جوجه بهمون بدن!

آیلین - کاوه آخه میدونی وقتی سیخای جوجه رو کش میری خوشمزه تره !

بعد یه لبخند ژو کوند تحویلیم داد، با صدای بلند خندیدم و گفتم :

- خیلی بچه ای !

آیلین اخم مصنوعی کرد و گفت :

آیلین - بابا بزرگ میای یا خودم برم؟

چی؟ به من گفت بابابزرگ؟ بچه پررو، اخمامو کشیدم تو هم و خواستم چیزی بگم که گفت :

آیلین - این به اون در، میای یا نه؟

باذوق گفتم :

- باشه بریم !

با هم رفتیم پیش بابا و عمو سیاوش که آیلین اروم کنار گوشم گفت :

آیلین - حواس بابا اینارو پرت کن تا من دو سیخ کباب کش برم بعدم می رم پیش مامانت تو هم بیا کبابارو سه نفری می خوریم و بعدشم کلی

سربه سر بابا اینا میزاریم که دوتا سیخ کمه و شکموها دوتا سیخ کباب خوردید !

خندیدم و گفتم :

- باشه

رفتم پیش بابا اینا و شروع به حرف زدن باهاشون کردن که آیلین به دقیقه نکشیده دوتا سیخ کباب برداشت و رفت پیش مامان منم بعد سه

چهار دقیقه رفتم پیششون و من و آیلین همزمان با هم شروع به خندیدن کردیم که مامان گفت :

مامان - چی شده؟

منم همه چی رو واسه مامان تعریف کردم و اونم خندید و تو نقشه ما سهیم شد و گفت :

مامان - منم هستم !

بعد سه تایی کبابارو خوردیم و دوباره من و فائزه رفتیم پیش بابا اینا و من حواسشونو پرت کردم تا آیلین سیخارو زیر منغل بزاره، آیلینم سریع

سیخارو گذاشت زیر منغل و گفت :

آیلین - بابایی باز دوتا سیخ جوجه رو خوردی؟

عمو سیاوش هاج و واج به آیلین نگاه کرد و گفت :

عمو سیاوش - کی؟

آیلین به سیخها اشاره کرد و گفت :

آیلین - عموجون از شما دیگه انتظار نداشتیم که با بابام هم دست بشید واقعا که !

بابا با حالت گنگی به آیلین نگاه کرد و گفت :

بابا - من که کاری نکردم !

آیلین - حداقل ای نقد مرد باشید که به کاری که کردید اعتراف کنید (خخخخ یعنی خودت نامردی؟)

بابا - ولی من کاری نکردم همش بابات بوده !

عمو سیاوش - نخیر من کبابی نخوردم که بخوام اعتراف کنم !

آیلین - ما بریم تا بیشتر از این بهمون دروغ نگفتید !

بعدم منو آیلین راه افتادیم سمت مامان صدای جروبحث بابا اینا میومد خخخخ فک میکنن یکی از خودشون کبابارو خورده، رسیدیم پیش مامان

که رسیدن ما مصادف شد با منفجر شدن مون از خنده، مامان در حالیکه میخندید گفت :

مامان - آیلین دختر تو چقد شیطونی !

آیلین - تازه کجا شو دیدید !

- یعنی شیطننت از اینم بیشتره؟

آیلین - آره یکی شو رو کنم؟

- آره !

آیلین - هفته گذشته بود که پرونده ها بهم خورد که باعث شد سردار کلی تذکر بهت بده اون کار من بود !

داغ کردم یعنی چی؟ یعنی این یه الف بچه منو دست انداخته؟ خواستم برم بزنمش که صدای قهقهه مامان بلند شد و در حالیکه میخندید با حالت

تهدید آمیزی گفت :

مامان - دستت به دخترم بخوره با من طرفی !

منم مظلوم نشستم یه گوشه که آیلین اومد نشست پیشم و گفت :

آیلین - همین که سردار از اتاقت اومد بیرون من همه چی رو بهش گفتم، پس ناراحت نباش، منو میبخشی؟

طوری مظلون حرف میزد که دلم واسش سوخت و لبخندی زدم و گفتم :

- باشه ولی فقط همین یه بار، دیگه منو اذیت نکن باشه؟

- ایلین باشه!

دیگه تا شب هیچ اتفاقی نیفتاد و ایلین و عمو سیاوش خداحافظی کردن و رفتن و ما هم برگشتیم خونه وقتی رسیدیم خونه مامان گفت :

مامان - ایلین عجب دختر شیطونیه مگه نه کاوه؟

- آره ده ساله میشناسمش ولی تازه شیطنتاشو دیدم !

مامان - دختر به این ماهی چرا تا حالا متوجه ش نشدی من دوست دارم عروسم بشه !

یعنی میشه؟ نه اگه مامان حرفی بزنه ایلین دیگه با من حرف نمیزنه، باید فیلم بازی کنم مثلاً از کوره در رفته و گفتم :

- مامان بس کن! چیه هر جا میریم من با یه دختر حرف میزنم واسه خودتون این برداشت و میکنید که این عروس منه؟ اه دیگه نمیخوام اسم

دختری به عنوان کسی که دوست دارید با من ازدواج کنه توی این خونه بیارید مفهوم شد؟

بابا - اینجا کلاتری نیست که هر طور دستور بدی و ما همون کارو انجام بدیم فهمیدی؟ این خونه قانون خودشو داره اگه نمی تونی تحملش کنی

خونه تو از ما جدا کن اونوقت دیگه ما هم بهت چیزی نمیگیم !

مامان - ولی آخه ...

بابا - ولی و آخه و اما و اگر و اینارو نداریم یا زن میگیری یا میری واسه خودت یه خونه دست و پا میکنی !

یعنی من مزاحم شونم؟ یعنی میخوان منو از خونه بیرون کنن؟، بغض مو پس زدم و گفتم :

- باشه می رم !

و تا قبل از اینکه اشکم دربیاد رفتم تو اتاقم و گریه م گرفتم، مامان بابای خودم منو نمیخوان، اشکامو پاک کردم و رفتم لباسمو ریختم تو ساکم و

گیتار و سوئیچ و همه ی مدار کم و هم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت در خروجی و وقتی درو باز کردم با صدای بلند گفتم :

- خدافظ

و از خونه اومدم بیرون و درو بستم و سریع رفتم تو حیاط و سوار ماشین شدم و در خونه رو با ریموت باز کردم و سریع ماشینو از خونه آوردم

بیرون و راه افتادم سمت یه هتل و یه اتاق گرفتم و رفتم تو اتاق گرفتم خوابیدم و صبح هم با صدای اذان بیدار شدم رفتم نماز مو خوندم و بدون

صبحانه رفتم سرکار و بعد از اینکه از سرکار برگشتم راه افتادم ببینم یه خونه پیدا میکنم یه بنگاه معاملات املاک دیدم و رفتم توش یه مرد مسن

پشت یه میز نشسته بود چند تا پسر جوونم پشت چند تا میز دیگه نشسته بودن رفتم پیش اون آقای مسن و گفتم :

- سلام ببخشید من یه خونه میخوام که تا امشب توش مستقر بشم !

مرد - سلام حال شما؟ اجاره ای باشه؟ یا قصد خرید دارید؟

- برای خرید !

مرد - یه خونه صد و بیست متری تو تجریش هست که بله فروخته میشه!

- پس میشه بریم ببینمش؟

مرد - بله حتما فقط خونه مبله فروخته میشه !

چه بهتر !

- مشکلی نیست

با اون مرد رفتیم خونه رو دیدیم یه آپارتمان شیک و نقلی بود خیلی ازش خوشم اومد رو کردم سمت صفایی (همون مرد منظورشه) و گفتم :

- خب به فروشنده زنگ بزنید بگید تشریف بیان !

صفایی - قیمتش میشه ...میلیون مشکلی که ندارید؟

- نه زنگ بزنید !

صفایی لبخندی زد و گفت :

صفایی - پس مبارکه !

و بعد زنگ زد به فروشنده و فروشنده اومد و پنجاه درصد از پول خونه رو دادم و موباینامه نوشته شد قرار شد فردا بریم خونه رو به نامم بزنه و

بقیه پولشو بدم کلید خونه رو گرفتم و گفتم :

- من از همین امروز تو خونه مستقر میشم مشکلی که ندارید؟

یوسفی (فروشنده ملک) - نه چه مشکلی خونه مال شماست .

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و ماشینو سمت خونه راندم و ساعت هفت و نیم رسیدم خونه در پارکینگ با ریموت باز کردم و ماشینو تو

پارکینگ پارک کردم و رفتم طبقه اول واحد و یه بسم الله گفتم و کلید انداختم رفتم تو خونه! در ورودی از طریق یه راهرو کوچیک به نشیمن وصل

میشه و آشپزخونه هم دست چپ راهروئه و دوتا اتاق هم داره که از طریق یه راهرو کوچیک به هم وصل میشن توی هر دوتا اتاق حموم و

دستشویی هست یه دستشویی هم دست راست درخروجی هست، رفتم تو اتاق خواب و لباسامو از ساک درآوردم و تو کمد چیدم بعدم لباسامو با حوله برداشتم و رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و با حوله خودمو تو حموم خشک کردم و لباسامو پوشیدم و فقط یه حوله ی کوچیک رو سرم گذاشتم و از حموم اومدم بیرون، راستش بدم میاد با حوله از حموم بیام بیرون واسه همین همیشه تو حموم لباسامو می پوشم و با یه حوله کوچیک رو سرم از حموم میام بیرون، به محض خروج از حمون صدای گوشییم بلند شد، رفتم گوشی رو برداشتم شماره ناشناسه جواب دادم :

- الو

که صدای جیغ جیغو آیلین لبخند و آورد رو لبام !

آیلین - الو سلام کاوه چرا قهر کردی، مگه بچه ای هان؟ چرا جواب نمیدی؟

یه ریز سوال می پرسید و فرصت نمی داد حرفی بزنم خندیدم و گفتم :

- سلام آیلین خوبی؟ قهر نکردم فقط مستقل شدم همین !

آیلین - تو دیوونه ای !

- نظر لطف ته !

آیلین - الان کجایی؟

- خونه خودم !

آیلین - عمو میگه تو خونه ای نداری پس چطوری ...

نزا شتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- آره نداشتم امروز خریدم ادرسشو بدم با بابات بیای؟

آیلین - جات خوبه؟ سهها جون خیلی نگرانته !

- آره جام خوب و راحت! امروز تو اداره ندیدمت کجا بودی؟

آیلین - واسه اون ماموریته که قراره مامور مخفی بفرستیم رفتیم نزدیکای خونه ی علوی ولی هیچی نرسیدم !

- نبایدم بررسی! بی خود نیست که میگن علوی نامرئی !

آیلین - آره حالا بی خیال کار تازه اومدم خونه تازه راحت شدم! یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو !

آیلین - خب مامانت راست میگه ازدواج کن !

خندیدم و گفتم :

- میدونی دختری که مامانم واسم در نظر گرفته کیه؟

آیلین - نه کیه؟

- تو !

آیلین دوباره صدای جیغ بلند شد و گفت :

آیلین - با من شوخی نکن حوصله ندارم !

- به خدا مامانم دوست داره تو عروسش باشی اگه قبول کنی من هیچ مشکلی ندارم ولی تو قبول نمیکنی درسته؟

آیلین - درسته! ولی دختر خوب زیاده خب با یه نفر ازدواج کن دیگه ای نقد سخته؟

چی میشد بگی نه من قبول میکنم؟

- نه سخت نیست ولی دخترا لو سن و زیاد جیغ جیغ میکنن منم حوصله ندارم درضمن حرفی بهت زدم که مشکلی با تو ندارم شوخی بود

راستش من کلا از ازدواج فراریم !

آیلین - منم !

- آیلین یه سوال بپرسم؟

آیلین - بپرس !

- چرا گذشته تو کنار نمیزاری و به فکر آینده ت نیستی؟

آیلین - راستشو بگم؟

- آره !

آیلین - چون میترسم !

- از چی؟

آیلین - از اینکه دوباره تو زندگیم شکست بخورم !

- ولی ...

آیلین - ولی نداره من تنهایی رو ترجیح میدم !

- هر جور میلته، کاری نداری؟

آیلین - نه فقط یه زنگ به مامانت بزن باشه؟

- نه خدافظ !

منتظر جوابش نماندم و گوشی رو قطع کردم، خدایا این دختر چقد به من آرامش میده ای کاش... بی خیال، حالا شام چی سفارش بدم؟ زنگ

زدم و کباب برگ سفارش دادم بعد از نیم ساعت غذا رو آوردن شام مو خوردم و رفتم گرفتم خوابیدم !

آیلین :

صبح با صدای اهنگ حرف رفتن پویا امیران بیدار شدم و رفتم وضوح گرفتم و نماز مو خوندن همین که نماز تموم شد صدای اف اف بلند شد

رفتم ببینم کیه که دیدم کاوه ست !!!!

- کیه؟

کاوه - زود حاضر شو باید بریم !

- کجا؟

کاوه - ای نقد سوال نپرس لباس فرم اداره رو هم نپوش ماشینم نمیخواد بیاری با ماشین من میرسم !

- باشه !

بابا - کی بود؟

- کاوه بود !

بابا - کاوه؟! چکار داشت؟

- آره کاوه گفت حاضر شم بدم پایین گفت ماشینم نبرم با ماشین اون میریم! بابا برم؟

بابا - آره حتما مربوط به کارته !

- ولی ...

بابا نداشت بقیه حرف مو بزنم و گفت :

بابا - کاوه پسر خوبی، شیر پاک خورده ست نترس برو حتما کارت داره !

- باشه پس من می رم آماده شم !

سریع رفتم تو اتاقمو مانتو گلپهی مو با شال و شلوار کتان مشکی پوشیدم چادر مو هم سر کردم کیف چرم گلپهی مو برداشتم و کفش های گلپهی هم پوشیدم درو باز کردم که برم بیرون و بلند گفتم :

- خداحافظ بابایی !

بابا - خدافظ !

سریع رفتم دم در که با دیدن کاوه خشکم زد وای این چقد خوشتیپ شده یه تیشرت سفید اندامی پوشیده با یه شلوار جین سورمه ای و کتونی های سفید شو هم پوشیده بود و موهای قهوه ای شو هم مرتب زده بالا یه کمی شو هم ریخته رو صورتش و درسته تیپ ساده ای ولی خیلی بهش میاد! چشمای قهوه ای تیره با یه دماغ که نه سر بالا بود نه نوک عقابی لبای قلوه ای و پوست سبزه چقد خوشگل! اولین بار یه که به صورتش دقت کردم واقعا خوشگله چرا قلبم اینقد تند میزنه؟ چرا

کاوه - دید زدن من تموم شد؟

وای خدا فهمید، سرمو انداختم پایین و گفتم :

- خب تا حالا با تیپ اسپرت ندیده بودمت شوکه شدم دیگه !

کاوه خندید و با لحن ناباوری گفت :

کاوه - آره خب !

و دوباره خندید، ای زهرمار چرا همش میخندی؟ با صدای آرومی گفتم :

- بریم !

کاوه با صدایی که خنده توش موج میزد گفت :

کاوه - آره بریم، دیر شد !

چرا اینقد قلبم تند میزنه؟ بی خیال حتما به خاطر به خاطر اهان حتما به خاطر اب وهواست (اره تو گفتی منم باور کردم) دوتایی رفتیم سوار

سانتافه سفیدش شدیم و کاوه ماشینو روشن کرد و راه افتاد یه نیم ساعتی گذشت دیدم داره میره سمت خارج شهر واسه همین ازش پرسیدم :

- کاوه داری کجا میری؟

کاوه - من و تو واسه عملیات انتخاب شدیم !

- نه!!!! یعنی من و تو الان مامور مخفی هستیم؟

کاوه - آره !

- کاوه من خیلی میترسم !

کاوه خندید و گفت :

کاوه - نترس هواتو دارم !

خواستم اذیتش کنم واسه همین گفتم :

- هه، تو یکی باید هوای خودتو داشته باشه !

کاوه با این حرف من خنده ش رو لباش خشک شد و با لحن دلخوری گفت : کاوه - دست شما درد نکنه دیگه اون قدر هم که شما فکر میکنید

بی عرضه نیستم !

قلبم درد گرفت چرا؟ با لحن ناراحتی گفتم :

- شوخی کردم فکر نمی کردم اینقد زودرنج باشی ببخشید !

کاوه - من زودرنج نیستم ولی دوست ندارم کسایی که برام مهمن اینطوری باهام ...

که ساکت شد گفتم :

- حرف تو تموم نکردی !

کاوه هول گفت :

کاوه - هیچی بی خیال بخشیدمت !

لبخندی زدم و گفتم :

- الان من چه نسبتی با تو دارم؟

کاوه متعجب گفت :

کاوه - همکارمی دیگه !

غش غش خندیدم و گفتم :

- منظورم تو عملیات بود خخخخخ !

کاوه - اهان زن و شوهر !

- جان؟!!

حالا نوبت کاوه بود که غش غش بخنده حالا نخند کی بخند، اخمامو کشیدم تو هم که گفت :

کاوه - پس میخواستی چه نسبتی داشته باشیم؟

- خب خواهر برادری، پسرعمو دخترعمویی از اینا دیگه!

کاوه خیلی جدی گفت :

کاوه - نه همیشه!

- چرا؟

کاوه سرخ شد و با صدای آرومی گفت :

کاوه - اون که خواهر و دختر عمو نمیشناسن بی ناموسن! فقط در صورتی که بگم ز نمی کاریت ندارن!

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم،

وای خاک به سرم پس کاوه از شرم قرمز شده دیگه چیزی نگفتم! وای دیگه روم همیشه به کاوه نگاه کنم!

بعد از یه ساعت به یه روستا رسیدیم خیلی باصفا بود در کل یه تیکه از بهشت بود خواستم به کاوه بگم که همیشه نگه داره که پیچید تو خیابون

اصلی روستا با تعجب نگاش کردم و گفتم :

- کجا داری میری؟

کاوه - اینجا جایی که سهیل علوی زندگی میکنه مگه نمیدونی؟

- ولی ما رفتیم یه روستای دیگه اسمش ...

نذاشت بقیه حرف مو بزنم بی تربیت و گفت :

کاوه - آره اونجا محل قرارشه!

- اهان!

کاوه با لحن کلافه ای گفت :

کاوه - من از اینکه گفتم تو روانی هستی منظوری نداشتم!

چی؟ کی گفت؟ گنگ نگاش کردم که با لحن عصبی و صدای بلند گفت :

کاوه - دیگه نبینم بغض کنی فهمیدی؟

وا من کی بغض کردم؟ بی خیال که یه دفعه کاوه داد زد :

کاوه - میخوام بدونم زن من چرا واسه هیچ و پوچ الکی بغض میکنه؟

و وی چقد وقتی داد میزنه ترسناک میشه با ترس نگاش کردم که دست کرد تو داشبورد و یه دفترچه خودکار برداشت و داشبورد و سفت کوبید

بهم و شروع کرد به غر غر کردن :

کاوه - واسه یه شوخی بغض میکنه اگه جدی می گفتم چیکار میکرد؟ نمی گه دل من میگیره؟

- چی داری میگی واسه خودت ز ...

نژاشت بقیه حرف مو بزوم و منو کشید تو بغلش خواستم از بغلش پیام بیرون که سفت تر منو کشید تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن و اا این

چش شد؟ اروم کنار گوشم گفت :

کاوه - تکون نخور سهیل علوی روبرومونه سعی کن منو اروم کنی که گریه نکنم باشه؟

اهان پس بگو گفتم پسره جنی شد رفت منم اروم گفتم :

- باشه !

بعد دستمو آوردم بالا اشکاشو پاک کردم و گفتم :

- کاوه عزیزم گریه نکن

من کی بغض کردم؟

کاوه - آخه من چیکار کنم که عرضه هیچ کاری و ندارم؟ چیکار کنم که نمیتونم خواسته های زن مو برآورده کنم؟ چیکار کنم که بدون بابام

هیچم؟ چیکار کنم که هیچ جا واسه کار استخدام نمیکنه؟ چکار کنم که اینقد بدم که هرروز اشکتو درمیارم؟

بعدم آه سوز داری کشید اینقد با بغض این حرفا رو زد که اشکم درومد و صدای هق هم بلند شد کاوه با همون صدای بغض دار گفت :

کاوه - گریه نکن غلط کردم دیگه گریه نمیکنم تورو خدا گریه نکن ...

که یه نفر زد به شیشه دوتایی مون با اون حال زارمون برگشتیم سمت شیشه و با حالت گنگ ساختگی به علوی نگاه کردیم کاوه شیشه رو آورد

پایین و با همون صدای بغض دارش گفت :

کاوه - بله بفرمائید!

علوی - شیشه سمت خانم تون پایین بود صداتونو شنیدم دنبال کار میگردی؟

کاوه با تعجب نگاهی کرد و گفت :

کاوه - آره چطور؟

علوی با صدای آرومی گفت :

علوی - خلاف باشه عیبی نداره؟

کاوه با لحنی که ناچاری شو نشون میداد گفت :

کاوه - چه فرقی میکنه کار کاره اگه از راه درست پیدا نشه غلط باشه هم غنیمته !

علوی لبخندی زد و با یه حالت مضمئن کننده ای به من نگاه کرد و گفت :

علوی - زنتم کار میکنه؟

کاوه با لحن جدی گفت :

کاوه - نه !

علوی - پس منم کار ندارم !

- چرا؟

علوی دوباره همون جوهری نگاهم کرد و گفت :

علوی - چون دوست دارم توهم باشی عزیزم !

کاوه اخماشو کشید توهم و با لحن عصبی گفت :

کاوه - ای نقد بی غیرت نشدم که بزارم هر آشغالی به زنم نگاه کنه و چیزی نگم !

بعد رو کرد سمت علوی و عصبی گفت :

کاوه - کارتو نخواستم خدافظ !

خواست شیشه رو بکشه بالا که علوی گفت :

علوی - باشه کسی به زنت نگاه نمیکنه کاری شم نداره ولی من به یه زن و مرد نیاز دارن که برام کار کنن !

کاوه نگاهی به من انداخت سرمو انداختم پایین چرا اینجوری نگاهم میکنه؟ چرا قلبم ای نقد تند میزنه؟

کاوه - پس واسه خانمم کاری باشه که سخت نباشه درضمن هیچکس نباید با زنم کاری داشته باشه فهمیدی؟

علوی لبخندی زد و گفت :

علوی - باشه پس فردا صبح بیايد به اين ويلا

و با دستش به يه ويلاي بزرگ اشاره کرد

كاوه - باشه فعلا !

علوی - اسمتونو نگوئيد !

كاوه - كاوه رستمی !

علوی - و زنت؟

كاوه - آيلين سمیعی !

علوی - منم سهيلم، سهيل علوی. تا فردا !

كاوه - تا فردا !

كاوه راه افتاد و بعد از پنج دقيقه دم در يه خونه كوچيك پارک کرد و گفت:

كاوه - پياده شو از اين به بعد اينجا خونه مونه !

منم پياده شدن و رفتم دم در خونه و منتظر كاوه موندم، كاوه از ماشين پياده شد اومد درو باز کرد و گفت :

كاوه _ lady's first

لبخند زدم و رفتم تو خونه چند قدم نرفته بودم كه كاوه با صدای بلندی گفت :

كاوه - عزيزم ببخش كه كوچيك قول ميدم يه روز دنيا رو به پات بريزم !

و کمی مكث کرد و بعد دوباره بلند گفت :

كاوه - هوا سرده عزيزم برو تو خونه منم ماشينو ميارم تو خونه پارک ميكنم و ميام پيشت !

- باشه زود بيا !

كاوه - چشم خانمم

چرا قلبم ای نقد تند میزنه؟ هوا سرده حتما به خاطر اینه رفتم تو خونه، يه خونه با دکور سفید مشکی بود يه دست مبل شش نفره تو نشیمن بود

يه ال سی دی ديواری هم داشت كه روبروی مبل بود يه آشپزخونه ی كوچيك و نقلی کنار نشیمن و دوتادرم تو يه راهرو بود يه درواز کردم كه

حموم دستشویی به اون یکی درو هم باز کردم که اتاق خواب بود تو شم یه تخت دونفره و یه میز آرایش بود من اینجا میخوابم کاوه تو نشیمن

بخوابه در کل خوبه، صدای کاوه رو از پشت سرم اومد

کاوه - می پسندی؟

- آره خوبه !

کاوه - امروز حاج آقا با لباس مبدل با بابات میاد تا یه صیغه موقت بین مون جاری بشه !

- چی؟

کاوه - فکر کردی الکیه اینا خیلی خطرناکن من حتی شبها هم باید بغلت کنم و بخوابم اونوقت میخوای نامحرمم باشی؟

- نه من نمیخوام !

کاوه داد زد :

کاوه - غلط کردی فکر کردی من کی هستم؟ یه اشغال عوضی یکی که راحت میتونه با یه دختر نامحرم رابطه داشته باشه !

- منظورم این نبود منظورم اینکه من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم نیازی به محرم شدن نیست !

کاوه عصبی خندید و با لحن عصبی گفت :

کاوه - اونوقت من با یه دختر نامحرم تو یه خونه تنها... هیچی ولی تو باید محرم من بشی فهمیدی؟

- ولی من نمیخوام محرم کسی باشم دوست ندارم من به سرهنگ رستمی میگم منو بی خیال بشه !

کاوه عصبی خندید و گفت :

- اونوقت من بگم اونی که سرهنگ میفرسته چیکار مه هان؟

- خب بگو خواهی ته !

کاوه - باشه برو هر غلطی دلت میخواد بکن !

بی تربیت !

- کاوه مواظب حرف زدنت باش !

کاوه داد زد :

کاوه - مثلا اگه مواظب حرف زدتم نباشم چی کار میکنی؟ هان؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم که گفت :

کاوه - چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- هیچی !

و گوشی مو برداشتم و به سرهنگ رستمی زنگ زدم بعد از سه تا بوق گوشی و برداشت !

سرهنگ رستمی - الو !

- الو سلام جناب سرهنگ!

رستمی - سلام شما؟

- سرگرد پناهی هستم !

رستمی - بله مشکلی پیش اومده؟

- همیشه یکی دیگه رو واسه این عملیات بفرستید؟

رستمی - نه همیشه !

- ولی جناب سرهنگ من نمیتونم !

رستمی - چرا نمی تونی؟ میترسی؟

- آره میتروم !

رستمی - باورم نمیشه بگید چی شده !

- راستش ...

بعدش همه چیز برای سردار توضیح دادم و گفتم :

- میشه منو عوض کنید؟

رستمی - نه همیشه ترس شما از یه صیغه ترس بی جایه، همیشه به صرف ترس شما ما یه عملیات مهم رو انجام ندیم !

- من نگفتم انجام ندید گفتم منو عوض کنید !

رستمی - نمیشه !

- خواهش میکنم !

رستمی - گفتم همیشه اگه نمی تونی استعفاء تو بنویس!

با لحن ناراحتی گفتم:

- باشه می نویسم!

رستمی - واقعا که خیلی احمقید ولی اگه این عملیاتو انجام ندید باید استعفاء بدید ما به ادمای ترسو نیازی نداریم!

- گفتم که استعفاء مو می نویسم!

که یه دفعه گوشیم تو دستم نبود به کاوه نگاه کردم که گوشی مو گذاشت کنار گوشش و گفت:

کاوه - الو جناب سرهنگ یعنی چی که میگه استعفاء شو مینویسه؟

-

کاوه - ولی اون ترسو نیست ده سال پیش یه اتفاقی برایش افتاده که از ازدواج می ترسه!

-

کاوه - من نمیزارم استعفاء شو بنویسه، نمیزارم!

-

کاوه - راضی هم نشد وادارش میکنم، خدانگهدار.

بعد گوشی رو قطع کرد و داد زد:

کاوه - آیلین خیلی احمقی! یعنی چی که استعفاء مو میدم؟ این ازدواج که نیست یه صیغه ی محرمیته فقط برای اینکه من بتونم ازت محافظت

کنم.

- نمیخوام، من هیچی کم ندارم می رم تو یکی از کارخونه های بابام کار میکنم من دوتا لیسانس دارم یکی شون علوم انتظامیه اون یکی

لیسانس مدیریت بازرگانیه میتونم از اون یکی لیسانسم استفاده کنم و کسی هم بهم ایراد نمیگیرد!

ولی حقیقت اینکه من افسری رو خیلی دوست دارم ولی نمیتونم این موضوع صیغه رو قبول کنم.

کاوه چند ثانیه با ناراحتی نگاهم کرد بعد خندید و گفت:

کاوه - پس اره بهتره که بری!

خیلی هم بده، واسه اینکه کم نیارم گفتم:

- اره بهتره!

کاوه - پس استعفاء تو بده !

نمیخوام !

- استعفاء میدم حتما !

لعنت به این غرور مزخرفم، نمیخوام استعفاء بدم !

کاوه - پس خدائگهدار !

بی خیال اینم یکی از چیزایی که دوست دارم و باید دور شو خط بکشم، کیف مو برداشتم و منتظر موندم تا بابا بیاد و باهاش برگردم خونه بعدم برم استعفاء مو بدم من نمیتونم هیچ نوع محرمیتی رو با یه مرد قبول کنم ولی من شغلم و دوست دارم بی خیال استعفاء میدم! نمیدونم چند دقیقه تو فکر بودم که صدای زنگ در اومد کاوه رفت درو باز کرد و بعد از چند دقیقه با یه آقای مسن و بابا اومدن تو خونه، گفتم :

- سلام !

بابا - سلام دختر گلم !

آقای مسن - سلام دخترم !

- بابا بریم؟

بابا متعجب گفت :

بابا - کجا بریم؟

- بابا من میخوام از افسری استعفاء بدم !

بابا - چرا؟

- دلایل خودمو دارم بابا لطفا ازم نپرس چه دلایلی؟

بابا - پس میخوای چکار کنی؟ من تورو میشناسم نمی تونی بیکار بنشیننی تو خونه !

- خب میام تو یکی از کارخونه های شما کار میکنم !

دوست ندارم اه! (خوددرگیری داره)

بابا لبخند زد و گفت :

- باشه قبوله پس بریم !

برگشتم سمت کاوه و اون آقای مسن و گفتم :

- خدانگهدار !

آقای مسن - خدانگهدار تون !

کاوه - چرا چیزی که براش اینقد زحمت کشیدی رو اینقد راحت میخوای رها کنی؟

- نپرس که بهت نمیگم خدافظ !

کاوه - خدافظ !

با بابا از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت تهران وقتی وارد شهر شدیم بابا گفت :

بابا - بریم خونه یا کلانتری؟

- کلانتری میخوام استعفاء مو بدم !

بابا - واقعا میخوای استعفاء بدی؟

- آره !

بابا - مطمئنی که بعدا پشیمون نمیشی؟

همین الان شم پشیمونم !

- آره بابا !

بابا با ذوق گفت :

بابا - پس پیش به سوی کلانتری !

زوری خندیدم و بابا رفت کلانتری و منم رفتم و استعفاء مو دادم و از کلانتری اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و به بابا گفتم :

- بریم بابا؟

بابا - بریم

تموم شد نابود شدم کارم که اینقد واسش زحمت کشیدم و از دست دادم، بابا ماشینو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه بعد نیم ساعت رسیدیم

خونه بابا درو با ریموت باز کرد ماشین و آورد تو حیاط خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و بعدم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم

خواستم از اتاق برم بیرون که صدای زنگ گوشیم بلند شد شماره کاوه بود !

- الو

کاوه - الو برات متاسفم به خاطر پول بابات منو ول کردی من به خاطر تو قید خانواده مو زدم ولی تو منو ول کردی و رفتی !

- الو کاوه خوبی؟ این حرفا چیه میزنی؟

کاوه - خفه شو عوضی! دیگه نمیخوام صدا تو بشنوم برو بچسب به بابات و پول بابات دیگه حتی نمیخوام ببینمت فهمیدی؟

قلبم تیر کشید چه روز گند یه امروز !

کاوه - ازت متنفرم دختره ی نمک شناس دیگه دلم نمیخواد ببینمت !

بغض کردم ولی واسه اینکه غرورمو حفظ کنم با صدای بغض دارم گفتم :

- منم دلم نمیخواد ببینمت خداافظ !

و سریع تماس و قطع کردم و سیم کارت توش و درآوردم و شکستم، اشکم سرازیر شد مگه چیکارش کردم که این حرفا رو بهم زد؟

صدای بابا از پایین میومد که میگفت :

بابا - آیلین! آیلین !

اشکامو پاک کردم و رفتم از اتاق بیرون و رفتم پایین و گفتم :

- بابا !

بابا - جانم !

بابا - میدونی بابا ...

بعد همه چیزو درمورد تماس کاوه به بابا گفتم سرمو آوردم بالا و به بابا نگاه کردم بابا از شدت عصبانیت سرخ شده بود که یهو خشکش زد ولی

سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت :

- آیلین چرا داری گریه میکنی؟ قول میدم حق این پسره عوضی رو بزارم کف دستش !

ولی کاوه عوضی نیست! اشکامو پاک کردم و گفتم :

- نمیخوام فقط بی خیال بشید دیگه نمیخوام ببینمش !

بابا - ولی

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و گفتم :

- خواهش میکنم بابا !

بابا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

بابا - باشه !

واسه اینکه جو بین مونو عوض کنم گفتم :

- بابا ناهار چی میخورد؟

بابا با درد خندید و گفت :

بابا - هرچی دختر گلم دوست داشته باشه !

- من جوجه کباب میخوام !

بابا - باشه پس من میرم زغالارو آماده توهم جوجه هارو سیخ بگیر میام میبرم شون! باشه؟

- باشه !

بابا - خوب بلدی بحث و عوض کنی و بگی ناراحت نیستی !

هیچوقت نمیشه بابا رو گول زد .

- آره ولی الان واقعا ذوق دارم چون میخوام جوجه کباب بخورم !

بابا - اینو میدونم که راست میگی آخه تو خونواده ما فقط یه شکمو هست اونم تویی آیلین کوچولو !

- خب چیکار کنم غذا خوردن و خیلی دوست دارم !

دوست داشتم ولی از وقتی مریم مرد دیگه دوست ندارم !

بابا - اوکی پس من میرم زغالارو آماده کنم

و رفت تو حیاط منم جوجه هایی که دیشب تو آبلیمو خوابونده بودم و از یخچال دراوردم و سیخ زدم و چندتا گوجه و فلفل هم سیخ زدم کارم که

تموم شد صدای بابا از پشت سرم اومد

بابا - دیدی این دفعه من زغالارو زودتر آماده کردم !

منم سینی جوجه هارو برداشتم و دادم به بابا و گفتم :

- نخیر باز من بردم !

بابا - آخه چطوری؟

- این دیگه از اسراره !

بابا - باشه نگو!

- من بردم .

بابا - باشه تو بردی!

و بعدم با سینی جوجه ها رفت تو حیاط .رفتم تو یخچال و نگاه کردم که خداروشکر برنج داشتیم آخه بدم میاد از کباب بدون برنج، برنج و درآوردم و رو گاز گرم کردم و تو دوتا بشقاب کشیدم و گذاشتم رو میز آب و دوغ و دو تا لیوان و ترشی گذاشتم رو میز و رفتم یه سیخ دزدیدم و خوردم و به بابا گفتم تو خوردی و کلی اذیتش کردم بعدم کبابرو آوردیم با برنج که سرد شده بود خوردیم و بابا بعد جمع کردن میز ناهار گفت :

بابا - فردا میای بریم کارخونه؟

- مگه کارخونه شما تو کاشان نیست؟

بابا - دختر ما رو باش نمی دونه باباش کارخونه های فرش بافی شو منتقل کرده تهران!

- واقعا؟ تبریک میگم! راستی بابا این فاطمه و ارتان کجا رفتن؟ چرا اصلا نه زنگ میزنن نه جواب تلفنو میدن؟ نه میان سری بهمون بزنن؟

بابا - اینقد سرگرم این کارت و اداره ت بودی که حتی نمی دونی اونا هشت ساله رفتن انگلیس؟

- چی؟ واسه چی رفتن؟ چرا به من نگفتن؟

بابا - با خانواده ارتان رفتن ولی من چندبار زنگ زدم که یه دفعه فاطمه گفت " دیگه بهم زنگ نزن و تو پدر من نیستی و آیلینم خواهرم نیست"

و اما سوال دومت به منم چیزی نگفتن وقتی رفته بودن انگلیس من رفتم کاشان که بهشون سر بزنم همسایه ها گفتم رفتن انگلیس، خیلی سخت شماره شو نو پیدا کردم ولی خب فاطمه گفت من و تو بابا و خواهرش نیستیم و واسش مردیم!

با بغض گفتم :

- آخه چرا؟

بابا - نمیدونم!

اینم از خواهر ما بی خیال بغض مو پس زدم و رفتم طرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی امروز واقعا روز گندی بود و دیگه تا شب اتفاقی نیفتاد

بعد از شامم من و بابا رفتیم تو اتاقمون خوابیدیم!

: کاوه

صبح با صدای اهنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم و یه صبحونه ی فقیرانه هم آماده کردم و خوردم. همش دارم به دیروز که زنگ زدم به ایلین و اون حرفا رو بهش زدم و اونم گفت نمیخواه منو ببینه فکر میکنم، بدجوری دلم گرفته دیگه نمی بینمش سرهنگ همون دیروز با استعفاء ش موافقت کرد و فرستادش واسه سردار، تو این ده سال که همکار بودیم بدجوری به دیدنش عادت کردم راستش دیگه رفتم به اداره و کار کردن برام جذابیتی نداره، تو این ده سال هر وقت که ایلین تو اداره نبود دست و دلم به کار نمی رفت من دوشش دارم اعتراف میکنم من دوشش دارم! شاید به خاطر ترم اول دانشگاه ست که یه هفته به خاطر یه مشکل که تو دانشگاه خواهران به وجود اومده بود کلاسشون با ما مختلط بود آخه استاد قبول نمی کردن دوتا کلاس تشکیل بدن!

یادش به خیر داشتیم خودمونو به سرگرد رستمی که الان سرهنگ تمامه معرفی میکردیم سن مو نو هم باید میگفتیم!
من - کاوه اریانمهر هستم رتبه نهصد سن هجده!

بچه ها هم خودشون و دونه دونه معرفی کردن فکر میکردم کوچکتترین عضو کلاس که ایلین با صدای شاد بچگونه ای گفت:
ایلین - ایلین پناهی هستم رتبه نهصد و یک سن شانزده!

همه با تعجب نگاش کردیم که ایلین با لحن مظلومی گفت:

ایلین - خب چیه؟ تا کلاس چهارم جهشی خوندم!

که گفتن این حرفش باعث شد تمام کلاس حتی استادم از خنده منفجر بشه بعد از چند دقیقه استاد رو کرد سمت من و گفت:
استاد - تو هجده ساله بودی؟

- هستم چرا میگید بودی؟ من که زنده م!

استاد یه اخم وحشتناک کرد و گفت:

استاد - معلومه شیطونی باشو برو پیش خانم پناهی بشین که خودش تنهاست و فکر نکنم باهات حرف بزنه!
- خانم پناهی کیه؟

یکی از همکلاسیا - بابا دختر شونزده ساله دیگه!

- اهان، چشم!

و با لب و لوچه اویزون رفتم پیش ایلین نشستیم که ایلین اروم گفت:

ایلین - زیاد پا رو دم این رستمی نزار شنیدم اگه با کسی لج کنه بدجوری حال طرف و میگیره!
لبخندی زد و گفت:

- ممنون! اسم کوچیکت چی بود؟

آیلین اخم وحشتناکی کرد و گفت :

آیلین - چرا باید بگم؟

منم که حسابی جا خورده بودم با لحن مظلومی گفتم :

- همینجوری پرسیدم اصلا نگو!

آیلین خندید و گفت :

آیلین - حالا چرا صدا تو مظلوم میکنی؟

- آخه انتظار نداشتم به دختر شونزده ساله اینجوری بزنه تو بر جکم!

آیلین خندید و گفت :

آیلین - شاید اگه دو ماه پیش میدیدمت باهات بهتر رفتار میکردم! ببخشید که اخلاقم باهات تنده ولی میتونی امتحان کنی و به یکی دیگه بگی

که بیاد باهام صحبت کنه واسه تو چون سن و سالت بهم نزدیکه سرد نیستم ولی اون شخص که میخوای بفرستی از سردی کلامم شوکه میشه!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم :

- خب چرا با پسرا سردی؟

آیلین - چون از اعتماد به دوتا پسر ضربه ی بدی خوردم!

اون موقع فکر کردم فقط یه شکست عشقیه ولی فراتر از این حرفا بود و ایلین ضربه ی اصلی رو از علیرضا کسی که مثل داداشش بوده میخوره

الان بهش حق میدم که با پسرا سرد برخورد میکرد! بعد از اونم کلاس ای ما از هم جدا شد و من فقط ماهی یه بار میدیدمش اونم داوطلب

میشدم واسه بردن بار به ساختمون دانشگاه خواهران ولی همونم خوب بود!

دیرم شد با علوی قرار دارم میخوام برم کار پیدا کنم... لعنت به این کار که پشتش آه و نفرین مردمه! لباسامو پوشیدن از خونه اومدم بیرون و

رفتم دم در همون ویلا و در زدم، یه گول بیابانی درو باز کرد و گفت :

گول بیابونی - تو رستمی هستی؟

-آره!

گول بیابونی - بیا تو!

رفتم تو ویلا که گفت :

غول بیابونی - پشت سرم بیا !

- باشه !

و راه افتاد منم پشت سرش رفتم منو برد تو ساختمون چه ساختمون شیکه! کف بر شدم! غول بیابونی وایساد و گفت :

غول بیابونی - آوردمش !

علوی - سلام آقا کاوه !

ولی من غرق این همه تجملات توی ساختمون شده بودم واقعا شیک بود جوابشو ندادم علوی با صدای بلندی گفت :

علوی - می پسندی؟

من که رشته افکارم پاره شده بود با حالت گنگی نگاش کردم و گفتم :

- سلام، چیو؟

علوی - اینقد غرق دکور ساختمون شده بودی که متوجه سلام احوالپرسی من نشدی بالاخره چی شد پسندیدی؟

- شرمنده فکر میکردم پیام تو یه خرابه ولی خب این دم و دستگاه واسه خلافاکارا عجیبه نه؟

علوی - نه اتفاقا خیلی هم عادیه !

- جدی؟

علوی خندید و گفت :

علوی - آره جدی! مگه تا حالا خلافاکارای گنده رو ندیدی؟

هه میخواد از من حرف بکشه !

- نه ندیدم، آخه من تو ناز و نعمت پول بابام بزرگ شدم و هیچ کاری نکردم و با کسی سر و کله نزدم، فقط مدرک دانشگاهیمو گرفتم و تکواندو

کار کردم !

علوی - پس بچه مایه داری؟

- بودم دیگه نیستم به خاطر اون آیلین قید همه چی رو زدم ولی اون فقط با نشون دادن یه لای اسکناس از طرف باباش ولم کرد و رفت عوضی !

علوی - میخوای انتقام بگیری؟ واسه این میخوای با ما کار کنی؟

عجب فکری پیش خودش کرده بدفکری هم نیست !

- آره میخوام اون دختره نامردو نابود کنم !

علوی به خنده ی کریه‌ی کرد و گفت :

علوی - باشه بهت کمک میکنم ولی تو باید بشی غلام حلقه به گوش من !

منم همینو میخواستم !

- دیگه آب از سر من گذشته خانواده م ولم کردن کسی دیگه منو قبول نداره همش هم تقصیر ایلینه فکر نمی کردم احساس منو به پول باباش

بفروشه !

علوی - بغض نکن قوی باش باید بتونی انتقامتو بگیری !

با صدای بغض دار و لرزونه گفتم :

- بغض نکردم !

علوی بلند شد و اومد روبرویم وایساد و گفت :

علوی - آره تو راست میگی !

- راستش یادآوری حرفای دیروز ایلین باعث بغضم شد هیچوقت اینجوری باهام حرف نزده بود !

این یکی رو دیگه راست گفتم واقعا از ایلین دلگیر بودم ولی ایلین پا که مثل گل پا که تقصیر خودم بود، لعنت به من !

علوی - بی خیال وقتی نابودش کنی دلت خنک میشه !

به همین خیال باش، گفتم :

- آره !

علوی - میخوام یکی از خاطره‌هایی که باهاش داشتی رو برام تعریف کنی !

چی بگم؟ ای خدا!! اصلا به تو چه فصولشی! اهان اون روزی که تو ترم چهارم بودیم جمعه دوتا کلاس هم ترم پسر و دختر رفتیم کوه! با لحن

ناراحتی گفتم :

- ترم چهارم دانشگاه با بچه‌ها قرار گذاشتیم رفتیم کوه اون موقع حتی به ذره هم تو فکر ایلین جایی نداشتیم همش نگاهم رو ایلین بود نمی

تونستم نگاهم از ش بگیرم چندبار هم مچمو گرفت ولی من پررو نگاش کردم که اون سرشو انداخت پایین بعد از دو ساعت کوهپیمایی به جایی

موندیم واسه استراحت من رفتم کنار ایلین نشستم ولی اون ازم فاصله گرفت یکی از بچه‌ها شروع کرد به دادن نون پنیر گردوها به بچه‌ها مال من

و ایلینو هم داد که ایلین بلافاصله یه گاز گنده زد من که دلم میخواست پیشش جلب توجه کنم سریع سرمو بردم جلو و دهنی شو خوردم ایلین

خشکش زد منم خندید و گفتم :

- صبحونه تو بخور !

ایلین با این حرفم به خودش اومد و سریع گفت :

ایلین - فکر کردی اگه ساندویچ مو دهنی کنی من نمیخورمش و میدمش به تو عمرا من گرسنه و وسواسی هم ندارم فهمیدی؟

ولی من قصدم این بود که اون بهم توجه کنه ولی وقتی گفت دهنی مو میخوره قند کیلو کیلو تو دلم آب شد با صدای ناراحتی ساختگی گفتم :

- ا خب من میخواستم ساندویچ تو بخورم !

ایلین با بدجنسی ساندویچ شو گاز زد و گفت :

ایلین - خیال کردی !

چقد کیف کردم چقد اون روز و دوست داشتم دیگه تا ظهر که برگشتیم از کنارش تکون نخوردم و همش سعی میکردم باهاش حرف بزnm ولی

اون بی محلم میکرد اون روز و خیلی دوست داشتم ...

دیگه گریه م اجازه نداد که بقیه حرف مو بزnm و شروع کردم به گریه کردن! گریه میکنم به خاطر اینکه ایلین استعفاء داده و من دیگه نمی بینمش

گریه میکنم به خاطر اینکه اولین بار یه که ازم دلخور شده! اره برام مهمه خیلی مهم شاید اگه رفتارش باهام سرد نمی بود همون ده سال پیش

بهش می گفتم که میخوامش ولی هرکاری کردم که اون نسبت به من احساسی پیدا کنه نشد !

علوی با لحن ناراحتی گفت :

علوی - گریه نکن اوت لیاقتو نداشت !

اشکامو پاک کردم و گفتم :

- ببخشید ناراحتت کردم بی خیال حالا کار من چیه؟

علوی خندید و گفت :

علوی - میتونی مهارتو تو تکواندو نشون بدی؟

- آره !

علوی - سعید! سعید! بیا از کاوه تست بگیر !

یه پسر خوشتیپ اومد و به من نگاه کرد و پوز خندی بهم زد که علوی گفت :

علوی - این سعیده بهترین رزمی کار گروه ما اگه بتونی یه ضربه بهش بزنی استخدای!

بعد نگاهی به من و سعید انداخت و گفت :

علوی - شروع کنید !

سعید اومد جلو خواست بهم ضربه بزنه که ضربه شو دفاع کرد و یه تی پا زدم تو شکمش و یکی هم زدم رو گردنش که بی هوش شد بعد

برگشتم سمت علوی که دیدم با تعجب داره نگاه میکنه خندیدم و گفتم :

- زیاد مالی نبود !

علوی که تازه تونسته بود خودشو جمع و جور کنه چشاشوریز کرد و گفت :

علوی - از این به بعد تو به جای سعید کار میکنی !

- سعید چکاره ست؟

علوی - محافظ شخصی من !

- اهان! باشه قبوله !

علوی یه هفت تیر نوک مدادی گرفت سمتم و گفت :

علوی - لازمت میشه !

هفت تیرو گرفتم و گفتم :

- این واقعیه؟

علوی خندید و گفت :

علوی - آره واقعیه! امروز قرار دارم تو هم میای دو ساعت دیگه راه میفتیم !

- باشه !

علوی رفت عجیبه منو میخواد ببره سرقاراش!!! یه ساعتی بود که تو عمارت علوی داشتیم پشه میبروندم که غول بیابانی اومد پیشم و آرام گفتم :

غول بیابونی - جناب سرهنگ کاوه اریانمهر؟

جا خوردم و با دستپاچگی گفتم :

- سرهنگ کیه؟ ب...برو...بابا !

غول بیابونی - من ستوان مسعود امیری هستم !

- اهان همون مسعود که سرهنگ احمدی گفت به سرهنگ رستمی چیزی در موردش نگیم؟

مسعود - بله من همونم !

- خب مدارک کجان؟

مسعود - تو اتاق علوی !

- خوبه پس من برم به جوری بیارمشون !

مسعود - همیشه تو گاوصندوقن و گاوصندوق فقط با اثر انگشت علوی باز میشه !

- خب اثر انگشتشو از رو لیوانی چیزی برمیداریم !

-اون همیشه دستکش میپوشه، سخته اثر انگشتش و برداریم جناب سرهنگ !

- به من بگو کاوه فهمیدی؟

- چشم !

- در هر صورت اثر انگشتشو لازم داریم !

مسعود خواست چیزی بگه که صدای علوی اجازه نداد حرفشو بزنه !

علوی - چقدر زود دوست پیدا کردی کاوه خان؟

- اشکالی داره؟

علوی - نه چه اشکالی، ولی چرا با ما نمیبیری؟

- میترسم حال مو بگیری آخه شما رئیسی !

علوی - نه حالتو نمی گیرم میخوای دوست من باشی؟

- آره !

علوی به چاقو درآورد و گفت :

علوی - دست تو بیار جلو باید یه نشونه از دوستی من داشته باشی !

دستمو بردم جلو آستین لباسی مو زد بالا و با چاقوش رو بازوم یه s خوشگل کشید که صدای آخم بلند شد :

- آخ !

علوی - حالا دوست منی دوست داری؟

کنافت زده دستمو ناکار کرده بعد میگه حالا دوست منی عوضی، لبخندی زدم و گفتم :

- آره دوست دارم !

علوی متعجب نگاهم کرد و گفت :

علوی - واقعا؟

- آره واقعا! با اجازه من برم دستمو بدم واسم پانسما کن !

علوی یه جوروی نگاهم کرد و گفت :

علوی - فکر می کردم میگی برو گم شو خوشم اومد بچه پولدار مامانی نیستی اره برو پیش سعید بگو دستتو پانسما کنه !

- باشه !

رفتم پیش سعید و گفتم :

- دستمو پانسما کن !

سعید - به من چه !

- سهیل گفت !

سعید - سهیل نه رئیس !

- من باهات دوست شدم پس واسه من سهیله حالا هم زود باش دستمو پانسما کن !

سعید بدنگام کرد و رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد و دستمو پانسما کرد وقتی تموم شد گفتم :

- ممنون !

منتظر جواب سعید نمودم و رفتم سمت مسعود که علوی بلند گفت :

علوی - حرکت میکنیم !

کجا؟ اهان یادم اومد میریم سر قرار، همه رفتن سوار ماشینا شدن من همینطور مونده بودم که علوی گفت :

علوی - تو، توی ماشین منی!

و با دستش یه بی ام و مشکی نشون داد منم رفتم سوار شدم علوی زد به شیشه منم درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم که گفت :

علوی - تو رانندگی میکنی !

سوئیچ و ازش گرفتم و رفتم نشستم تو ماشین و ماشینو روشن کردم که گفت :

علوی - پشت سر شاسی بلند سفید برو !

- باشه !

راه افتادم پشت سر شاسی بلند تا به چندتا خرابه رسیدیم علوی گفت :

- نگهدار قرارمون همینجاست !

ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم که یه درد شدیدی رو پشت سرم احساس کردم و همه چیز سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم !

با احساس دردی تو سرم چشمامو باز کردم که چشمم خورد به علوی و گفتم :

- اینجا کجاست؟

علوی خندید و گفت :

علوی - اینجا قتلگاه توئه جناب سرهنگ اریانمهر البته یه دختر خانمم هستش !

و با دستش به گوشه ی اتاق اشاره کرد سرمو چرخوندم که با دیدن اون صحنه اشکم درومد ایلینو دیدم که دستاشو بسته بودن به صندلی و بی

هوش بود با عصبانیت به علوی نگاه کردم و داد زدم :

- عوضی! اون که کاری نکرده که داری اذیتم میکنی .

علوی با صدای بلند خندید و اومد یه سیلی محکم بهم زد که سرم گیج رفت و گفت :

علوی - واسه من ادای سوپرمنو در نیار با اون کاری ندارم اگه...اگه

داد زدم :

- اگه چی؟

علوی - اگه با یه نفر ازدواج کنه زنده می مونه !

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- خیلی غلط کرده !

که یه طرف صورتتم سوخت سرمو آوردم بالا که ببینم کی زد تو صورتتم، که خدایا اون نمیتونه باشه، با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

- علیرضا !

علیرضا با صدای بلند خندید و گفت :

علیرضا - آره شناخ ...

که صدای ناله آیلین اجازه نداد ادامه حرف شو بزنه !

آیلین - آی سرم، بابایی کجایی؟

چشماتشو باز کرد و بعد از کمی مکث با وحشت به اطرافش نگاه کرد و یه جیغ خفیف کشید و گفت :

آیلین - اینجا کجاست؟

علیرضا - مهم نیست که اینجا کجاست مهم اینکه تو اینجاایی !

آیلین با وحشت به علیرضا نگاه کرد و گفت :

آیلین - تو! تو اینجا چکار میکنی؟

علیرضا رفت و دستتو برد جلو که صورت آیلین و لمس کنه به خدا اگه دستتو بهش بخوره خودم میکشمش چشماتو بستم و محکم پلکام و رو

هم فشار دادم. که صدای آیلین گفت :

آیلین - دست کتیف تو بکش عقب

چشماتو باز کردم که دیدم دست علیرضا تو هوا مونده ولی سریع دستتو برد بالا و یه سیلی خوابوند بیخ گوش آیلین، آمپر چسبوندم و داد زدم :

- عوضی به چه حقی رو آیلین دست بلند میکنی؟

علیرضا مثل دیوونه ها حمله ور شد سمتم و شروع کرد به مشت زدن تو شکمم، که با صدای جیغ آیلین دستتو تو هوا موند .

آیلین - کاوهههههه، ولش کن عوضی !

با این حرف آیلین علیرضا دوباره شروع کرد به مشت و لگد زدن به من و در همون حالی که منو میزد داد زد :

علیرضا - میخوام بزمنش! پس کاوه معشوقته؟ میکشمش به خدا میکشمش !

آیلین با جیغ گفت :

آیلین - خفه شو تو دیگه اسم خدا رو، رو زبون کثیفت نیار که حاله بهم میخوره !

با این حرف آیلین علیرضا حمله ور شد سمت آیلین و گرفتش زیر مشت و لگد جلوی آیلین رو گرفته بود و من نمی دیدمش فقط صدای جیغاش

میومد که میگفت :

آیلین - کاوه کمکم کن!

تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که صدای جیغاش بشنوم هرکاری کردم دستامو باز کنم نمی شد داد زدم :

- ولش کن! ولش کن عوضی !

خدایا چکار کنم دارم دیوونه میشم آیلین داره درد میکشه خدایا خودت کمکش... که صدای جیغ بلندی اومد سریع سرمو برگردوندم سمت آیلین

که با دیدن لباسای خونیش خشکم زد نفسم بند اومد دیگه نمیتونستم نفس بکشم، خدایا این آیلین منه؟

مسعود - رئیس این سرهنگه نفس نمیکشه !

علیرضا - چی؟ باید نفس بکشه باید، فعلا نیازش داریم زود باش بهش نفس بده باید نفسش برگرده !

مسعود اومد و دوتا سیلی بهم زد که نفسم بالا اومد و گریه م گرفت، با صدای لرزونی گفتم :

- آیلین خوبی؟

آیلین با صدای ضعیفی گفت :

آیلین - نه اصلا خوب نیستم !

خدایا چکار کنم؟ چکار کنم؟

علیرضا - بسه! عقی حاله بهم خورد این حرفای عاشقونه تونو بی خیال شنید !

واسه اینکه حرصش بدم الکی خندیدم و گفتم :

- حسودیت میشه؟

علیرضا اومد روبروم و یقه تیشرتمو گرفت و از لای دندوناش غرید :

علیرضا - خفه شو! قسم میخورم خودم میکشمت عوضی !

- میخوای یکی از بهترین خاطرات مو بهت بگم؟

علیرضا - نه نمیخوام !

- چیه میترسی؟

علیرضا - نه بگو، حرفای آخر عمرته !

- دانشجوی ترم پنجم بودم رفته بودیم اردوی آموزشی تو رشته تیراندازی اول شدن همه تحسینم میکردن ولی تیراندازی آیلین افتضاح بود همه مسخره ش میکردن، آیلین اون موقع ها خیلی دختر تخس و زودرنجی بود هرکس که بهش چیزی میگفت چشماش قرمز میشد، رفتم پیشش و گفتم :

- ستوان پناهی من می تونم بهتون کمک کنم !

آیلین با صدای بغض داری گفت :

آیلین - برو خودتو مسخره کن !

و یه قطره اشک از چشمش چکید، قلبم آتیش گرفت دوست داشتم بمیرم و اشک شو نبینم، گفتم :

- به خدا مسخره ت نمیکنم، میخوام بهت تیراندازی یاد بدم !

آیلین لبخندی زد و با لحن لوسی گفت :

آیلین - راست میگي؟

خندیدم و گفتم :

- آره راست میگم !

منم به ایلین تیراندازی رو یاد دادم طوری که اون اول شد و من دوم، وقتی آیلین اول شد انگار دنیا رو بهم داده باشن ولی آیلین ناراحت بود اومد پیشم و با صدایی که از شدت بغض لرزون شده بود گفت :

آیلین - ببخشید حق تو بود که اول بشی نمیخواستم اول بشم !

تمام جرات مو جمع کردم و دستشو گرفتم و ناز کردم و گفتم :

- من خیلی خوشحالم که تو اول شدی درضمن درسته من بهت یاد دادم ولی تلاش خودت باعث شده که اول بشی !

آیلین - ولی

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم :

- دیگه ولی و اما و اگر و آخه و اینا رو نداریم !

آیلین خندید، فکر کردم الان دستشو از تو دستم درمبارزه ولی آیلین دستشو درنیاورد و دستمو نرم فشار داد، خشکم زد باورم نمی شد دختر موردعلاقه م دست مو با محبت فشار بده! آیلین لبخندی زد و رفت، دست و پام شل شده بود نشستم رو زمین و مثل دیوونه ها شروع کردم به

خندیدن، میدونی فرق من و تو چیه علیرضا؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم :

- من با اینکه ده ساله آیلین و دوست دارم وقتی دیدم آیلین دوست نداره ازدواج کنه و فکر کردن به ازدواج زجرش میده خواسته ی دل مو کنار

گذاشتم ولی تو به خاطر خودت زجرش میدی تو آیلین و دوست نداری تو فقط خودتو دوست داری !

علیرضا - بله بله میدونم! شما یه فرشته ای میدونم هه !

آیلین - کاوه تو واقعا منو دوست داری؟

فرااموش کرده بودم آیلینم پیشمه الان آیلین پیش خودش چی فکر میکنه؟ سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم :

-آره !

آیلین خندید و گفت :

آیلین - چه باحال! یعنی پسر مغرور اداره منو دوست داره!! ایول به خودم .

و دوباره خندید که صدای داد علیرضا بلند شد :

علیرضا - نمیزارم باهات ازدواج کنی تو یا با من ازدواج میکنی یا میمیری انتخاب کن !

آیلین - مردن و انتخاب میکنم !

علیرضا حرصی داد زد :

علیرضا - باشه! باشه! باشه !

بعد اسلحه شو برداشت و رفت روبروی آیلین و ایساد و گفت :

علیرضا - اشهدتو بخون !

خواست شلیک کنه که داد زدم :

- منو بکش، منو باشه؟ کاری به آیلین نداشته باش باشه؟

علیرضا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت :

علیرضا - نوبت تو هم میرسه ولی الان نوبت ایلینه سیزده ساله دوشش دارم ولی اون بی خیاله؛ الان وقت انتقامه انتقام!

بغضم گرفت با صدایی که از ته چاه بالا میومد گفتم :

- هر چی بخوای بهت میدم فقط کاریش نداشته باش!

علیرضا - من میخوام تو و ایلین بمیرید دیگه واسم مهم نیست، تا حالا فکر میکردم ایلین کسی رو دوست نداره پس میتونه منو دوست داشته

باشه ولی قلب اون مال توئه پس هم ایلینو میکشم هم تو که عشق ایلینی!

ایلین با صدای نسبتا بلندی گفت :

ایلین - فکر کردی از مردن میترسم؟

علیرضا با تعجب نگاهش کرد و متعجب گفت :

علیرضا - آره همه از مرگ میترسم!

ایلین پوزخندی زد و گفت :

ایلین - نمیترسم منو بکش!

با لحن تضرع آمیزی گفتم :

- نه! تورو خدا نه!

علیرضا خندید خواست چیزی بگه که علوی گفت :

علوی - رئیس قبل از اینکه این دختره رو بکشی بده ما یه حالی باهاتش ...

که مشتیه که علیرضا زد تو ذهنش اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه.

علیرضا داد زد :

علیرضا - خفه شو! دیگه اینقد بی شرف نشدم که... که ...

صدای هق هقش اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه، وای خدا این چشمه نه نفرتش معلومه نه عشقش نه... بی خیال علوی بهش گفت (رئیس) پس

رئیس بزرگترین باند قاچاق مواد مخدر علیرضا مهدویه! واقعا که چه دوستایی دارم من! ایلین با صدای آرومی که معلوم بود در اثر فشارهای

عصبی و جسمی تحلیل رفته گفت :

ایلین - تو! تو رئیس بزرگ ترین باند قاچاق مواد مخدری؟

علیرضا خشکش زد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و با صدایی که از ته چاه میومد گفت :

علیرضا - آره !

آیلین - حتی فکر شم نکردم که به خاطر پول حاضر بشی آینده و جوونی جوونای مردمو نابود کنی واقعا که ادم رقت انگیزی هستی حالم ازت بهم میخوره !

علیرضا سرشو انداخته بود پایین و با صدای آرومی گفت :

علیرضا - اون علیرضایی که تو میشناختی پنج سال پیش وقتی باباش ولش کرد اونم به خاطر یه تهمت دروغ مرد و شد اشغال ترین آدم تو ایران !

آیلین با صدای بغض داری گفت :

آیلین - آخه به چه قیمتی؟

با تعجب نگاش کردم خدایا یعنی آیلین علیرضارو دوست داره؟ نه! نه! آیلین هیچ احساسی به علیرضا نداره !

علیرضا - به قیمت پولدار شدن به قیمت از دست دادن پاکیم به قیمت انتقام از خانواده م !

آیلین - لعنت به تو! لعنت به تو یعنی تو باعث و بانی مرگ صمیمی ترین دوست منی؟ یعنی تو باعث و بانی آوارگی و کارتون خوابی جوونای مردمی؟ بعد از اینکه فهمیدم نامزد داری فکر کردم شاید بشه دوباره داداشم باشی ولی تو همه چیزو نابود کردی ازت متنفرم! متنفر !

خدایا شکرت میخواستی داداشش باشه حالا هم که ازش متنفره! آیلین با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد :

آیلین - فکر کردی چرا؟ چرا تو این همه باند قاچاق من از باند سهیل علوی بدم میاد دو سال پیش گزارش دادن تو کردستان حرکات مشکوکی صورت گرفته ما هم آماده شدیم که بیایم برای بررسی موقعیت و رفتیم کردستان یادته کاوه؟

با صدای بغض داری گفتم :

- آره! تو همون ماموریت یه دونه داداشم شهید شد !

آیلین اهی کشید و ادامه داد :

آیلین - من و مریم سمیعی شدیم مامور مخفی و تو باند نفوذ کردیم مریم لو رفت جلو چشمام تیکه تیکه ش می کردن و من مجبور بودم از ته دل بخندم و گریه نکنم خیلی سخت بود نوچه هات می گفتن رییس گفته با چاقو تیکه تیکه گوشت بدن شو جدا کنی و زجرکشش کنی

نمیتونستم جلو شونو بگیرم چون یه محموله ی سه تنی شیشه میخواستند وارد کنی و ما باید از جزئیات ورودش زمان و مکانش باخبر میشدیم جلوی اون محموله رو گرفتیم و ضبطش کردیم و همه رو جز رییس باند دستگیر کردیم رییسش و فقط اقا کیوان اریانمهر داداش کاوه دیده

بودش و با ده نفر از زبده ترین نیرو ها رفت تا دستگیرش کنه که رییس باند واسه شون تله گذاشت و همه شونو بی هوش کرد فقط اقا کیوان بی هوش نمیشه که با کلاش تیربارونش میکنه و فرار میکنه حالا من باید بفهمم... بفهمم... که اون آشغال تویی؟ اون عوضی تویی؟ چرا؟! چرا!!!!!!

علیرضا - چقدر خوب که فقط من عذاب نکشیدم تو هم عذاب کشیدی و همش به این فکر کردی که مسبب مرگ دوستت تویی و می تونستی جلوی افراد مو بگیری و مجبور شدی سکوت کنی و کیوان دوست عزیز من مرگ اون تقصیر خودش بود زیادی سیریش شده بود منم کشمش !

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، من و کیوان دوقلو بودیم بعد از مرگ اون تا یه سال تو تیمارستان بستری بودم و خیلی سخت تونستم خودمو جمع و جور کنم از اون موقع به بعد بابا و مامانم جلوی من اسمی از کیوان نیاوردن و همش می گفتن ما فقط یه پسر داریم حتی پنجشنبه ها هم به خاطر من نمیرن سر خاکش قبرش تو بهشت زهرا نیست، حتی نمیدونم قبر داداشم کجاست ...

صدای هق هق آیلین رشته افکار مو پاره کرد به آیلین نگاه کردم می گفتن ایلینم به خاطر دوستش تا پایان ماموریت دووم مباره که مرگ دوستش بیهوده نباشه و بعدش یه ماه با هیشکی حرف نمی زده بعد از اونم دیگه با هیچکس دوست نشد آخه خیلی بهش وابسته بود، علیرضا خندید و گفت :

علیرضا - آره گریه کن حالا نوبت تونه آیلین خانم !

صدای هق هق آیلین قطع شد و دیگه گریه نکرد علیرضا هم هرچقد داد زد آیلین گریه نکرد فکر کنم میخواست حرص علیرضا رو دربیاره !

اون روزی که کیوان شهید شد ما بیرون منتظر بودیم تا بیاد یه ساعتی گذشت ولی نیومدن بیرون خواستیم بریم تو ساختمون که اون ده نفر که با کیوان رفته بودن درحالیکه گریه میکردن یه جنازه رو هم رو دستاشون میآوردن وقتی جسم بی جون کیوان و که غرق به خون بود گذاشتن زمین دیوونه شدم خودمو میزدم داد میزدم اصلا باورم نمی شد نیمی از قلبم انگار خالی شده بود ته دلم خالی شده احساس میکردم دیگه هیچکس و ندارم مثل دخترا جیغ میزدم گریه میکردم ولی آرام نمی شدم داد میزدم

- دروغه! دروغه !

که شاید یه نفر بگه اره دروغه ولی همه داشتن با گریه هاشون مرگ کیوان و تایید میکردن هیشکی نبود که به دروغم که شده بگه اره دروغه

نابود شدم بی کس شدم یه دونه داداشم مرد تنها دوستم مرد تنها کسی که باهش راحت بودم مرد هرچقد داد میزدم هرچقد خودمو میزدم بازم هیچی نشد داداشم زنده نشد هرچقد داد میزدم خدایا داداش من نمرده هرچقد جسم بی جون شو تکون میدادم چشماشو باز نمی کرد هرچقد

بهش التماس میکردم که فقط پنج دقیقه از جاش بلند شه و بگه خدافظ داداشی بلند نشد تا باهش خداحافظی کنم جسم بی جون شو بغل کردم

و زار زدم هرچقد تو بغلم فشارش میدادم دستاش مثل همیشه نمی آورد بالا و مثل همیشه نمی گفت داداش کوچیکه آروم باش منم بگم هی من فقط پنج دقیقه ازت کوچیک ترم اونم بگه پنج دقیقه هم پنج دقیقه ست چشماشو بوسیدم تیکه به تیکه ی صورتش و بوس کردم وداع آخرم با داداشم بود لباساشو بو میکشیدم بدن سرد شو بغل میکردم و ضجه میزدم هرچی بچه ها سعی میکردن جلو مو بگیرن که خودم نزنم بیشتر خودمو میزدم منو از جسم بی جون کیوان جدا کردن به اجر برداشتم که بزمنم تو سرم که آیلین جیغ زد به آیلین نگاه کردم با ترس داشت نگاهم میکرد اجر از دستم افتاد و روی دو زانو محکم خوردم زمین و روبه آیلین گفتم :

- داداشم... داداش مهربونم... داداش کیوانم...مرد...رفت...

آیلین خودشم حال خوبی نداشت آخه تنها کسی که تونست اعتماد کنه و بهش بگه داداش کیوان بود، مثل ابر بهار گریه میکرد ولی درد من اوتقد زیاد بود که درد هیچکس و نمیدیدم، سروان صادقی با صدای بلند گفت :

صادقی - جناب سرهنگ و با احترام و درشان یک شهید بیرید .

و منو از رو زمین برداشت میخواستم برم پیش کیوان که نداشت اونجا بود که جنون گرفتم و داد زدم :

- لعنتی ها داداش مو کجا میبرید؟ این پارچه سفید چیه انداختید رو صورتش؟ داداش من زنده ست

میخواستم برم که نزارم کیوان و ببرن که چندتا سرباز اومدن و منو گرفتن داد میزدم :

- ولم کنید! دارن داداش مو میبرن سرد خونه داداشم یخ میزنه میمیره

زار زدم و ادامه دادم :

- داداشم هنوز جوونه تورو خدا نزارید بکشنش، داداشم آخر این هفته نامزدی شه دو هفته پیش با هم رفتیم کت شلوار گرفتیم واسه نامزدیش

چطور دل تون میاد بزارید داداش منو ببرن سرد خونه داداشم زنده ست نمرده نبریدش

دیگه همه داشتن گریه میکردن داد زدم :

- لعنتی ها چرا گریه می کنید؟ جای گریه کردن نزارید ببرنش سرد خونه

رو کردم سمت صادقی و گفتم :

- تورو خدا نزار داداشمو ببرن تو باهات دوست بودی نزار ببرنش داداشم سرمایه سردش میشه !

به هرکی رو انداختم کاری واسش نکردن و بردنش همین که بردنش روی دو زانو افتادم و دیگه همه جا سیاه شد! آخ کیوان داداشی دلم برات

تنگ شده! کیوان بیا دوباره بهم بگو تو عاشقی خودت نمیدونی؟ منم بگم نخیرم بعد تو بگی پس چرا وقتی سرگرد پناهی باهام حرف میزنه

عصبانی میشی منم بگم اره عاشقم که چی؟ تو هم بگی مبار که داداش کوچیکه! کیوان دلم تنگ شده واسه ولگردی های دونفره مون واسه

درددلای شبونه مون واسه خل بازی های دونفره مون، به خدا دلم حتی واسه سنگ قبرت که تا حالا ندیدمش هم تنگ شده !

صدای نکره علیرضا رشته افکار مو پاره کرد

علیرضا - چیه دوتایتون رفتید تو فکر؟

آیلین - داشتیم به روز شهادت سرهنگ اریانمهر فکر میکردم یادته کاوه؟

با صدای گرفته ای گفتم :

- آره یادمه! منم داشتیم به همون روز فکر میکردم روز بدی بود خیلی بد !

علیرضا - تله پاتی شما دوتا قویه درسته ایلین؟

آیلین بهش توجهی نکرد و رو به من گفت :

آیلین - کاوه اگه از اینجا سالم رفتیم بیرون قبر داداش تو بهت نشون میدم !

لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی! یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

آیلین لبخندی زد و گفت :

آیلین - نه ناراحت نمیشم، بپرس !

من سرمو انداختم پایین عرق کردم با صدای آرومی گفتم :

- آیلین من ... من...هیچی بی خیال !

آیلین با حالت کاوشگرانه ای به من نگاه کرد و گفت :

آیلین - فضولیم گل کرده بگو زود باش، بگو چی میخواستی بگی !

علیرضا - لازم نکرده !

آیلین دوباره به علیرضا محل نزاشت و با بهانه گیری گفت :

آیلین - ا بگو دیگه زود باش !

همانطور که سرم پایین بود گفتم :

- بین آگه این حرف و بهت بزخم مطمئنم دیگه اینقد راحت باهام رفتار نمیکنی پس بی خیالش!

آیلین - بگو، قول میدم همینطوری باهات رفتار کنم، بگو به خدا دارم از فضولی میبیرم!

علیرضا - آره فضولی تو خونتته!

نه من نه آیلین به حرفش توجهی نکردیم و من گفتم:

- تو فقط کنجکاو دیگه این حرفو نزن، باشه میگم ولی یادت باشه قول دادیا!

کمی مکث کردم به آیلین نگاه کردم که دیدم مشتاقانه به من نگاه میکنه که حرف مو بزخم چشمامو بستم و سریع گفتم:

- آیلین من دوست دارم تو چی منو دوست داری؟

سرمو آوردم بالا و به آیلین نگاه کردم آیلین شوک زده داشت نگاه میکرد، علیرضا داد زد:

علیرضا - چی؟ میکشمت با همین دستای خودم خفه ت میکنم حیف که الان بهت نیاز دارم حیف...

صدای آیلین نداشت بقیه حرف شو بزنه

آیلین - جدی میگی؟

صورتم داغ شد و سرمو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

- آره

و زیرچشمی به آیلین که صورتش سرخ شده بود نگاه کردم که آیلین لبخند خجولی زد و گفت:

آیلین - آگه از اینجا زنده رفتیم بیرون جوابتو میدم!

با تعجب نگاهش کردم که علیرضا با لحن عصبی گفت:

علیرضا - نمیزارم زنده از اینجا برید بیرون تو یا مال من میشی یا هیچکس!

سرمو چرخوندم پس مسعود و علوی کجان؟ تعجب کردم که علیرضا گفت:

علیرضا - اینقد تو حال و هوای عشق و عشق بازیت بودی که نفهمیدی که مامورای عذابت رفتن ابزار عذاب تو بیارن، چطوری آیلین خانم

چاقویی که زدم به شکمت باید دیگه جاش درد گرفته باشه!

با لحن ناباورانه و عصبی داد زدم:

- چی؟

علیرضا خندید و گفت:

علیرضا - همون که شنیدی !

با لحن تضرع آمیزی گفتم :

- تورو خدا ببرش بیمارستان خواهش میکنم !

علیرضا دوباره خندید(زهرمار) و گفت :

علیرضا - هه وقتی میخوام بمیره چرا ببرمش؟

اشک تو چشم حلقه بست با صدای گرفته ای گفتم :

- تورو خدا خواهش میکنم ببرش بیمارستان اون واسه مردن خیلی جوونه جاش منو بکش !

علیرضا - وای هندی شد سلمان خان فداکار وارد میشود !

آیلین با صدای تحلیل رفته ای گفت :

آیلین - خفه شو عوضی این پسر به قول تو سلمان خان سگش شرف داره به توی نامرد !

علیرضا - خودت داری میگی سگش نه خودش !

آیلین - ازت بدم میاد ازت متنفرم !

علیرضا - خیلی ممنونم میخوام قبل از مردنت درمورد یه نفر که تو فکر میکنی نا مرده ولی نیست باهات حرف بزنم کاوه هم میدونه نامرد نیست !

آیلین - کی؟

علیرضا - علی ذوالفقاری، کسی که عقدش شدی ولی یه ساعت بعد عقدت ای نقد کتکت زد که کارت به بیمارستان کشید اون موقع علی

ذوالفقاری یه بیماری روانی خطرناک داشت که خودش نمیدونست که بعد از اون متوجه شد و برای درمان سه سال رفت انگلیس و وقتی بیماری

شو درمان کرد برگشت ایران ولی هنوزم تورو دوست داشت خیلی دنبالت گشت ولی پیدات نکرد به خاطر تو مشکل روانی پیدا کرد و دوباره

تحت نظر روانپزشک بود باورت میشه پنج سال طول کشید تا عشق دوروزه تورو فراموش کنه بعدم با اجبار خانواده ش رفت خواستگاری ساناز و

باهاش نامزد کرد اون اوایل دوشش نداشت ولی الان خیلی دوشش داره !

آیلین - خب به سلامتی، من خیلی وقته که آقای ذوالفقاری رو فراموش کردم و دیگه بهش حس ندارم خوبه که فراموشم کرده !

ایول !

- آیلین حالت خوبه؟

آیلین - راست شو بگم؟

- آره !

آیلین صورتش جمع شد و با صدای ضعیفی گفت :

آیلین - نه اصلا خوب نیستم خیلی درد دارم !

توونستم اشکامو نگهدارم و اشکام چکیدن دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی صدام درنمیومد، علیرضا خندید و گفت :

علیرضا - عالیه درد بکش !

و بعد هفت تیرشو آورد بالا و به بازوی من شلیک کرد ولی من هیچ دردی احساس نکردم خدایا خودت ایلینم و نجات بده، صدای شلیک گلوله

اومد سرمو برگردوندم که دیدم سروان رضوی و چندتا از بچه ها اومدن داخل و میخوان علیرضا رو دستگیر کنن سروان رضوی اومدن جلوتر که

علیرضا سریع دستای آیلین و باز کرد و اسلحه رو گذاشت رو شقیقه آیلین و گفت :

علیرضا - جلو نیاید وگرنه میکشمش !

داد زدم :

- رضوی بیا دستای منو باز کن !

رضوی اومد و دستای منو باز کرد آرام در گوشش گفتم :

- اون نمیتونه بهش آسیب برسونه (حقیقتا که نمیتونه بهش آسیب برسونه فقط یه خورده چاقو زده تو شکمش کاریش که نکرده! سخنی از

نویسنده)

رضوی - جناب سرهنگ مطمئنید؟

- نه !

رضوی خنده ش گرفت و گفت :

رضوی - جناب سرهنگ عاشقیا !

- کلت تو بده به من !

رضوی - چرا؟

اخمامو کشیدم تو هم و از لای دندوناش کلید شده م غریدم :

- رضوی کلت تو بده وگرنه توییخت می کنم !

رضوی که ترسیده بود سریع کلت شو داد به من منم سریع دست علیرضا رو نشونه گرفتم یه تیر شلیک کردم و تا اون از درد به خودش میپیچید

چسبوندم به دیوار و خواستم به رضوی بگم دستبندو بده که خودش بهم دستبند داد منم دستبند گرفتم و به علیرضا دستبند زدم و تحویل رضوی

دادم و گفتم :

- ببرش !

- چشم !

که ایلین روی دو زانو افتاد رو زمین رفتم پیشش که دیدم بی هوش شده داددم :

- آمبولانس همراه تونه؟

رضوی - بله جناب سرهنگ !

- سریع برو بگو یه برانکارد بیارن سرگرد پناهی چاقو خورده!

سروان رضوی رفت و بعد از پنج دقیقه دو نفر با یه برانکارد اومدن و ایلین رو گذاشتن رو برانکارد و بردنش بیرون منم پشت سرشون رفتم

سریع ایلین و گذاشتن تو آمبولانس و در آمبولانس و خواستن ببندن که درو گرفتم و گفتم :

- اجازه بدید منم همراه شون میام !

بعد سوار آمبولانس شدم و آمبولانس راه افتاد سمت بیمارستان تو راه از یکی از امدادگرا پرسیدم :

- حالش خوب میشه دکتر؟

- براش دعا کنید خون زیادی از دست داده در ضمن من امدادگرم، دکتر نیستم !

- یعنی حالش خیلی بده؟

امدادگر - نمیدونم اینو دکتر باید بهتون بگه حالا هم لطفا ساکت باش تا کارمو انجام بدم !

دیگه حرفی نزدیم، بعد از پنج دقیقه رسیدیم بیمارستان سریع از آمبولانس پیاده شدم و سریع ایلین و از آمبولانس پیاده کردن و بردن سمت

اتاق عمل منم پشت سرشون راه افتادم ایلین و بردن اتاق عمل خواستم برم داخل که یه پرستار گفت :

پرستار - ورود ممنوعه اقا، بیرون تشریف داشته باشید !

با دست چپم چنگ زدم تو موهام که همون پرستار گفت :

پرستار - آقا شما تیر خوردین؟

یه دردی تو دستم احساس کردم یادم افتاد گفتم :

- چیز مهمی نیست شما بفرمایید تو اتاق عمل خانم پناهی حالشون بده !

پرستار - آقای امیری! آقای امیری !

یه مرده اومد که فکر کنم امیری بود گفت :

امیری - بله خانم رستمی کاری داشتید؟

پرستار - این آقا تیر خوردن باید عمل بشن دکتر سمیعی هستن؟

امیری - اره هستن! پس ایشونو میبرم پیش دکتر سمیعی !

- آقا چی داری میگی؟ میگم حالم خوبه ...

یه صدایی از پشت سرم گفت :

- اصلا هم خوب نیستی !

برگشتم که با دیدن سعید یکه خوردم و گفتم :

- سعید تو اینجا چی کار میکنی؟

سعید - مثل اینکه یادت رفته سروان رضوی شما رفیق فابریک منه !

- اهان !

سعید دستمو گرفت و منو برد پیش امیری و گفت :

سعید - کجا باید بریم؟

امیری - پشت سر من بیاید

سریع گفتم :

- نه من نیام ایلین تو اتاق عمله، من باید اینجا باشم !

سعید - تو ساکت باش، تو میری تا تیرو از بازوی دریبارن من اینجا منتظر میمونم !

بعد رو کرد سمت امیری و گفت :

سعید - آقا اگه با زبون خوش نیومد با زور ببرید !

امیری - عاشقه؟

سعید خندید و گفت :

سعید - آره آقا برش تا تو فراغ عشقش خودشو به کشتن نداده !

- خفه شو سعید !

سعید - چیه؟ مگه دروغ میگم؟ برو دیگه !

دیگه اینقد سعید اصرار کرد که من کم آوردم و رفتم تا تیرو از بازوم دربیارن و دستمو پانسمان کنن تو تمام مدتی که داشتن تیرو در میاوردن فقط به این فکر میکردم که زود تیرو از بازوم دربیارن و برم از حال ایلین با خبر بشم خدارو شکر تیرو درآوردن چرا سرم گیج میره؟ میخواستم از دکتر سوال بپرسم که چرا سرم داره گیج میره؟ که همه جا سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم! چشمامو سخت باز کردم که یادم و اومد و سریع گفتم :

- ایلین حالش خوبه؟

که با دیدن عمو سیاوش که کنارم وایساده بود سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که عمو سیاوش گفت :

عمو سیاوش - چی شده واسه دختر من شدی دایه ی مهربانتر از مادر؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

عمو سیاوش - الکی چشاتو واسه من گرد نکن، وقتی دیروز بهش زنگ زدی و هر چی از دهنش درومد بار دخترم کردی انتظار داری باور کنم

نگران دخترمی؟

وای خدا! ایلین به عمو سیاوش گفته! آخه دختر من به تو چی بگم؟ آخه... هیچ نگفتم که عمو سیاوش صداشو برد بالا و گفت :

عمو سیاوش - جواب بده !

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

- به خدا من اون حرفارو به خاطر عملیات زدم بیش علوی بودم مجبور بودم اونطوری حرف بزنم !

عمو سیاوش از لای دندونای کلید شده ش غرید :

عمو سیاوش - نمیزارم کسی که به دخترم توهین کرده با دخترم ازدواج کنه!

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

-فقط بهم بگید حالش خوبه یا نه؟

عمو سیاوش - آره خوبه دکتر گفته تا یه ساعت دیگه به هوش میاد طاقت نداشتی اونطوری ببینمش واسه همین اومدم پیش تو! فقط دیگه دور و

ور دخترم نیبمنت باشه؟

- ولی آخه ...

عمو سیاوش نداشت بقیه حرفمو بزوم و گفت :

عمو سیاوش - تورو به روح داداش کیوان قید ایلین و بزوم !

دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی صدایی از دهنم بیرون نیومد نتونستم حرف بزوم خیلی سخت با صدایی که از بغض میلرزید گفتم :

- چشم !

عمو سیاوش - من برم الاناست که ایلین به هوش بیاد !

سریع گفتم :

- عمو اجازه بدید منم بیام و از پشت شیشه نگاهش کنم همین که مطمئن شدم حالش خوبه میرم خواهش میکنم !

عمو سیاوش - باشه !

با عمو رفتیم ایلین تو ای سی بو بود عمو رفت داخل پیش ایلین منم از پشت شیشه نگاهش میکردم چقد سخته آخرین باری که عشق تو می بینی

بیمارستان باشه زیر یه عالمه سیم و لوله و سرم... به نیم ساعتی گذشته ایلین چشماشو باز کرد یه چیزی به عمو گفت که اشک عمو درومد .

ایلین :

چشمامو باز کردم بابام کنارم بود لبخند زدم و گفتم :

- بابا من مامانمو دیدم، بالاخره دیدم !

با این حرفم اشک بابا درومد ولی نمیدونم چرا احساس میکنم بابا داره فیلم بازی میکنه؟ بی خیال... سرمو چرخوندم که کاوه رو پشت شیشه

دیدم دستمو آوردم بالا و براش تکون دادم و به بابا گفتم :

- بابا میشه به کاوه بگی بیاد؟

بابا - نه نمیشه !

- چرا اخه؟

بابا - کاوه گفت... گفت که بگم که هرچی بهت گفته دروغ گفته فقط واسه اینکه برای زنده موندن دلیل داشته باشی !

بابا داره شوخی میکنه آره داره شوخی میکنه به بابا نگاه کردم ولی هیچ اثری از شوخی تو چهره ش نبود نه باورم نمیشه کاوه خودش گفت ولی

اون گفته که به من دروغ گفته... بی خیال دیگه دلم نمیخواد بینمش چرا بهم دروغ گفت اخه چرا؟ اشکم درومد و چیزی نگفتم

کاوه:

ایلین سرشو چرخوند و واسم دست تکون داد منم واسش دست تکون دادم بعد رو کرد سمت عمو سیاوش و یه چیزی بهش گفت عمو سیاوشم

یه چیزی بهش گفت دوباره یه چیز دیگه یه عمو گفت که عمو سیاوش با اخم جواب شو داد که ایلین ناراحت شد چرا ناراحتش کرد چرا اخه؟

ایلین اشکش درومد عصبی شدم خواستم برم داخل که یاد قسم عمو افتادم و سرچام میخکوب شدم یه دقیقه تو شوک بودم ولی بعدش به

خودم اومدم سرمو برگردوندم و رفتم هزینه بیمارستان خودمو ایلین و حساب کردم و از بیمارستان رفتم بیرون و یه تاکسی دربست کردم و رفتم

خونه بابا اینا اف افو زدم بعد از چند ثانیه در باز شد و رفتم داخل که مامان اومد بیرون و با دیدن لباس خونیم گفت:

مامان - کاوه چی شدی؟ چرا لباست خونیه؟

من با بی حوصلگی گفتم:

سلام چیزی نیست یه خراش کوچیک بود که رفتم بیمارستان واسم بخیه ش زدن و پانسمانش کردن!

مامان متعجب گفت:

مامان - خودت رفتی بیمارستان؟

بله مادر من، حالا هم خسته م اگه اجازه بدید برم کپه ی مرگ مو بزارم بخوابم.

مامان با لحنی که دلخوری شو نشون میداد گفت:

مامان - برو بخواب، ولی قبلش لباستو عوض کن!

لیخندی زدم و گفتم:

ببخش مامانی خیلی خسته م واسه همین اینقد بی حوصله م ناراحت نباش دیگه، بخند!

مامان خندید و گفت:

مامان - خودتو لوس نکن برو بخواب که شب مهمون داریم!

برام مهم نبود کی مهمون مونه واسه همین چیزی نپرسیدم و گفتم:

چشم!

و رفتم تو خونه و رفتم تو اتاق مو لباسمو عوض کردم و خوابیدم، وارد به جای تاریک شدم که صدای گریه میومد یکم دقت کردم که متوجه

شدم صدای گریه ی ایلینه، هر چقد صدایش میزد صدای گریه بلند تر میشد و همش میگفت:

ایلین - آخه چرا کاوه؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

داد زدم :

- چه دروغی آخه؟

که با صدای مامانم بیدار شدم و نشستم رو تخت و نفس نفس میزدم، خدایا چرا ایلین تو خوابم گریه میکرد؟ چرا میگفت چرا بهش دروغ گفتم؟

من که دروغی بهش نگفتم، چقد دلم برایش تنگ شده، چقد دلم میخواد بینمش ولی دیگه نمیتونم،

مامان - خواب دیدی؟ چیزی نیست بیا این آب و بخور بعدم بیا پایین عمه ت اینا پایین منتظر تن !

ناخودآگاه با صدای نسبتا بلندی گفتم :

- کی اینجاست؟

مامان با صدای ارومی گفت :

مامان - عمه ت اینا، چرا داد میزنی؟

- مامان برو بگو خوابه خسته ست امروز تو عملیات تیر خورده، میخواد استراحت کنه !

مامان لبخند پهنی زد و با صدای ارومتری نسبت با دفعه قبل گفت :

مامان - ایول، نمیدونی این بهناز چطور داره پیش بابات خودشو لوس میکنه، همش هم میبرسه دایی جون پس کاوه کجاست؟ یه داد بزن و بگو

مادرمن! من تیر خوردم، دستم درد، میکنه کجا بیام؟ میخوام استراحت کنم، خواهشا برو و از همه معذرت خواهی کن و بگو کاوه میخواد استراحت

کنه درضمن کسی هم نیاد تو اتاقم لطفا !

ایول پس مامانم خودیه منم به تبعیت از مامان داد زدم :

- مادر من! من تیر خوردم، دستم درد میکنه، کجا پیام؟ میخوام استراحت کنم، خواهشا برو و از همه معذرت خواهی که و بگو کاوه میخواد

استراحت کنه درضمن کسی هم مزاحم نشه حوصله ندارم !

مامان هم لبخندی زد ولی سریع جمعش کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

مامان - باشه بگیر بخواب !

که صدای در اومد و بعد صدای عشوه ای بهناز

بهناز - میتونم پیام تو؟

داد زدم :

- نخیر نمیتونید !

بهناز درو باز کرد و اومد داخل و گفت :

بهناز - سلام خوبی؟ چرا داد میزنی؟

عصبی شدم، داد زدم :

- مگه نگفتم نیا داخل مثل چی سرتو انداختی پایین اومدن تو اتاقم که چی بگی؟ گم شو برو بیرون !

بهناز با لحن عشوه دار حال بهم زنی گفت :

بهناز - چرا داد میزنی؟ اومدم که حالتو ببرسم عزیزم؟

اساسی داغ کردم و نعره زدم :

- به تو چه که چرا داد میزنم؟ هان؟ برو بیرون من عزیز تو نیستم من عزیز هیچکس نیستم ازت بدم میاد گم شو برو بیرون !

بهناز با دلخوری گفت

بهناز - می دونم خسته ای، من و تو قراره با هم ازدواج کنیم من ناراحت نمیشم داد بزنی !

جوش زدم و چنان نعره ای زدم که حس کردم گلوم پاره شد

- خفه شو! کی گفته من می خوام با تو ازدواج کنم؟ تو فکر کردی کی هستی که فکر کردی من حاضر میشم با تو ازدواج کنم؟ گم شو برو بیرون

تا اون روی سگم بالا نیومده !

بهناز شروع به گریه کردن کرد و درهمون حالی که گریه می کرد گفت :

بهناز - مگه من چمه؟ مگه چی کم دارم که نمیخوای با من ازدواج کنی؟

دیگه شورشو دراورده این دختره داد زد :

- برو بیرون از اتاقم دلم نمیخواه ببینمت !

که در با شدت باز شد و بابا داد زد

بابا - اگه نمیخوای با بهناز ازدواج کنی زود از خونه ی من برو بیرون !

ناراحت شدم ولی برای حفظ غرورم گفتم

- نیومدم که بمونم حالا هم میرم !

و سریع رفتم از دو دست لباسی که جا گذاشته بودم یه دست لباس تمیز از کمد دراوردم و پوشیدم و تمام مدارکی که تو خونه بابا اینا جا گذاشته

بودم و انداختم تو یه کیف ساسونت و رو به مامان و بابا گفتم :

- خدافظ

و سریع از خونه اومدم بیرون و رفتم اژانس سر کوچه و یه ماشین گرفتم تا منو برسونه خونه، اصلا چرا رفتم خونه بابا اینا؟ بعد از نیم ساعت

رسیدم خونه، پول راننده رو حساب کردم و سریع کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم در خونه رو باز کردم و رفتم داخل سریع رفتم تو اتاق مو

لباسمو عوض کردم و رد تخت دراز کشیدم، اه نباید اونطوری رفتار میکردم حتما بابا خیلی ناراحت شده، لعنت به من! گوشی مو برداشتم و زنگ

زدم خونه که بعد از سه تا بوق، صدای بابا تو گوشی پیچید :

بابا - الو چیه؟ چی میخوای؟

- الو سلام خوبی؟

بابا - آره خوبم اگه بزاری !

- بابا راستش میخواستم بابت رفتارم ازتون معذرت خواهی کنم، معذرت میخوام عصبانی بودم دست خودم نبود ببخشید !

بابا - میبخشمت ولی یه شرط داره !

- چه شرطی؟

بابا - یا با بهناز ازداج میکنی یا دیگه خونه ی من برنمیگردی؟ شرطم اینه، یکی از این دو تا رو انتخاب کن هر کدوم و انتخاب کنی می

بخشمت !

من نمیتونم با بهناز ازدواج کنم نمیتونم !

- شما که جواب مو می دونید !

بابا - انتخاب کن !

- ولی بابا ...

بابا - فقط انتخاب کن

- باشه دیگه نمیام خونه تون بابا منو ببخش، حلالم کن خداحافظ !

بابا - دوست داشتم اولی رو انتخاب کنی ولی خب در هر صورت می بخشمت خداحافظت پسرم !

و گوشی رو قطع کرد گوشی رو پرت کردم رو غسلی کنار تخت، دیگه کسی نیست که منو بخواد نه بابام، نه مامانم ونه میتونم ایلین و داشته

باشمش، میخوام برم واسه اون عملیاتی که سرهنگ رستمی گفت از هر ده نفر امکان زنده موندن یه نفره، واسه همین اجباری نیست! دیگه

کسی منو نمیخواد، پس دلیلی واسه زنده موندنم ندارم گرفتم خوابیدم به امید اینکه فردا به سرهنگ رستمی بگم اسم منو هم واسه اون عملیات

بنویسه

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم دستشویی وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعدش هم یه صبحونه ی مجردی خوردم، چرا خواب

ایلینو می بینم؟ من ایلین و باید فراموش کنم!(اره جون خودت حتما " سخنی از نویسنده ("لباسامو پوشیدم رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و

در پارکینگ و با ریموت باز کردم و راه افتادم سمت اداره بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و پارک کردم و رفتم تو کلابتری و سریع رفتم تو اتاق

مو نشستیم پشت میز که گوشیم زنگ خورد گوشی رو جواب دادم که صدای عمو سیاوش تو گوشی پیچید

عمو سیاوش - الو... کاوه ... پاشو بیا کار خونه من... خواهش میکنم !

و قطع کرد یعنی چی شده؟ سریع از کلابتری اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت کارخونه، چون کارخونه خارج از شهر بود بعد

از یک ساعت رسیدم کارخونه ماشینو پارک کردم و رفتم تو کارخونه که ایلین و دیدم که دست و پا شو به یه صندلی بسته بودن سریع رفتم

طرفش که صدای خنده ی بلندی نظر مو جلب کرد سرمو برگردوندم بینم کی داره می خنده که پنج تا گول بیابونی که دست چهارتاشون چاقو

بود و دست یکی دیگه چماغ بود و دیدم کسی هم که داشت می خندید عمو سیاوش بود یعنی چی؟ چرا با اینکه دستای ایلین بسته ست داره می

خنده؟ گفتم :

- عمو چرا دست و پای ایلین و بستید؟ بزارید برم بازش کنم ایلین تازه از بیمارستان مرخص شده، اذیت میشه!

عمو سیاوش - دست و پای اینم ببندید بندازیدش پیش اون یکی!

چی؟! اون پنج تا غول بیابونی ومدن جلو هر چقد زدم شون که نزارم جلو تر بیان انگار اصلا درد شون نمیومد که یه سوزشی تو سرم احساس

کردم و همه جا سیاه شد، یا صدای جیغ ایلین چشمامو باز کردم!

ایلین - عوضی! تو به من دروغ گفتی؟ تو بابای من نیستی، چرا نذاستی برم پیش خانواده م؟

اینارو داشت به عمو سیاوش می گفت! چی داره میگه؟ متعجب گفتم:

- ایلین چی داری میگی؟ این حرفا چیه؟

که ایلین با درد شروع به گریه کردن کرد و عمو سیاوش گفت:

عمو سیاوش - به تو مربوط نیست!

خواستم از جام پاشم که برم نزارم ایلین گریه کنه که متوجه شدم دست و پاهامو به صندلی بستن گفتم:

- عمو چرا دستای منو بستید؟

عمو سیاوش - تا نتونی ایلین و نجات بدی!

خندیدم و گفتم:

- شوخی می کنید؟ دوربین مخفیه؟

عمو سیاوش اومد روبروم و ایساد و با مشت زد تو صورتم

- اخ!

عمو سیاوش عصبی گفت:

عمو سیاوش - مگه من با توی عوضی شوخی دارم؟

چی داره میگه؟ جریان چیه؟

- میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟

عمو سیاوش - بابات میاد بهت میگه اینجا چه خبره؟

- چی؟ بابام؟

عمو سیاوش - اره بابات!

ایلین - خیلی اشغالی منو باش فکر میکردم بابامی، چقد احمق بودم آقای پناهی !

ایلین چی داره میگه؟

عمو سیاوش - خفه شو خانم اریانمهر !

- چی؟ شما الان به ایلین گفتید اریانمهر!!

عمو سیاوش - بله ایلین همون دخترعموی گمشده ی توئه!!

خشکم زد باورم نمیشه مگه میشه؟ یعنی ایلین همون ترساست؟ یعنی ایلین همون ترساست همون ترسایی که همیشه بابام با حسرت میگه اگه

ترسا رو نمی دزدیدن عروس خودم می شد دلیل این حرف بابا هم اینکه روز تولد ترسا عمو سعید از من می پرسه

عمو سعید - دختر منو دوست داری؟

منم با پررویی میگم

- آره مگه میسه زن مو دوست نداسته باسم!

عمو هم فقط لبخند میزنه و موهامو بهم می ریزه، صدای عمو سیاوش رشته افکارمو پاره کرد

عمو سیاوش - چیه؟ دختر عمو تو نمیخوای؟

خندیدم و گفتم:

- چرا نخوام؟ باورم نمیشه منی که سه سال از ترسا بزرگترم با هم وارد دانشگاه بشیم و به خاطر یه مشکل که تو بخش خواهران پیش میاد

باهانش آشنا بشم و بعدم با هم همکار بشیم و...

عمو سیاوش نداشت بقیه حرف مو بزnm و گفت:

عمو سیاوش - خوب که چی؟ این همه حرف زدی که چی رو بگی؟

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم (از اینجا به بعد ایلین پناهی میشه ترسا اریانمهر) ولی یه دفعه یه چیزی یایدم اومد و رو کردم سمت ترسا و

گفتم:

- ترسا تو بیست و پنج سالته نه بیست و شش سال اینو می دونستی؟

ترسا - نه، واقعا؟

خندیدم و گفتم:

- آره واقعا!

ترسا که اگر چیزی یادش اومده باشه گفت:

ترسا - تو الان به من گفتی ترسا؟

با اینکه سخته عادت کنم بهش بگم ترسا ولی اسمش ترساست دیگه، لبخندی زدم و گفتم:

- آره اسمت ترسائه نه آیلین!

ترسا لبخندی زد و گفت:

ترسا - اسم قشنگیه!

ولی صبر کن ترسا رو دزدیدن یعنی کسی که ترسا رو دزدیده عمو...

صدای بابا اومد که می گفت:

بابا - کسی اینجا نیست؟ سیاوش...

که صدای آخ بلندی اومد و بعد از نیم دقیقه بابامو دو نفر کشون کشون آوردن و بستن به یه صندلی بابا هوشیار بود ولی به خاطر ضربه ای که فکر

کنم به سرش خورده بود بی حال بودف سریع گفتم:

بابا - شما اینجا چکار می کنید؟

عمو سیاوش - نقش مهم این بازی بعد از آیلین یعنی ترسا باباته، اخه خیلی زود اعتماد می کنه و الان متوجه میشه که چه ضربه ای از رفیق چند

ساله ش خورده

بعد رو کرد سمت بابا و گفت:

بابا - آره خب چرا می پرسی؟ تو از کجا می شناسیش؟

عمو سیاوش خندید و گفت:

عمو سیاوش - چون من سیاوش اکبری ام!

(از اینجا به بعد سیاوش پناهی میشه سیاوش اکبری)

من - چی؟

بابا داد زد:

بابا - تو! تو سیاوش اکبری هستی؟ یعنی تو داداش و زن داداش مو کشتی و دختر شو نو دزدیدی؟ تو...

که انگار چیزی یاد بابا افتاد که برگشت و به ترسا نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت:

بابا - تو ترسایی؟

بعد کمی رو صورت ترسا دقیق شد و گفت:

بابا - تو خیلی شبیه مادرتی چرا متوجه این شباهت تو نشده بودم؟ چرا؟

ترسا چند لحظه به بابام نگاه کرد و بعد رو کرد سمت عمو... نه اون لیاقت عمو گفتن و نداره رو کرد سمت سیاوش و گفت:

ترسا - تو پدر و مادر منو کشتی چرا اخه؟

سیاوش - نه من فقط بابا تو کشتم چون فکر می کردم مادرت مجبور شده که با بابات ازدواج کنه ولی وقتی باباتو کشتم به یه دقیقه نکشید

که مامانت ایست قلبی زد هر کاری کردم برنگشت نمی دونم عاشق بابات بود که اونجوری شد یا ترسید، دیگه دنیا واسم تیره و تار شد از بابات

بدم میومد که باعث مرگ عشقم شده بود از همه خانواده شم بدم میومد می خواستم از شون انتقام بگیرم که صدای گریه ی یه بچه اومد تو

ماشین بود بچه رو برداشتم و رفتم اون بچه تویی!

ترسا اشک تو چشمش جمع شد و گفت:

ترسا - ولی من دوست داشتم، من تورو بابام می دیدم، چرا بهم گفتی؟

سیاوش خندید و گفت:

سیاوش - منم دوست دارم ولی نه به عنوان دخترم به عنوان همسر آینده م، تو هم باید من و به عنوان همسر آینده ت دوست داشته باشی، من

به خاطر به دست آوردن تو دختر واقعی و دوماه مو کشتم!

امپر چسبوندم خواستم چیزی بگم که ترسا با صدای بلند و پردردی گفت:

ترسا - تو فاطمه و آرتان و کشتی؟ تو خیلی آشغالی مگه اونا چیکارت کرده بودن؟

سیاوش - کاری نکرده بودن ولی می خواستن به تو بگن که دختر من نیستی و قصد من چیه منم کشتم شون!

و خندید، صدای هق هق ترسا بلند شد، عصبانی شدم هم به خاطر گریه ی ترسا هم به خاطر اینکه گفت دو نفر آدم بی گناه و کشته هم به خاطر

اینکه به ترسا گفت منو به عنوان همسرت دوست داشته باش، داد زدم:

- خفه شو توی پیرمرد می خوای با ترسا ازدواج کنی؟ تو به چه حقی دو نفر آدم بی گناه و کشتی؟ خیلی آشغالی خیلی...

که سیاوش یه مشت زد تو صورتم و گفت:

سیاوش - خفه شو! می دونستی ترسا خیلی شبیه مادرشه؟ هر کی هم بخواد مانع ازدواج من با ترسا بشه می کشمش!

ترسا با صدای گوش کر کنی گفت:

ترسا - ولی من با تو ازدواج نمی کنم

سیاوش یه خنده ی کریح کرد و گفت:

سیاوش - چرا ازدواج میکنی اونم در ازای جون عمومی عزیزت کامران و پسرعموت کاوه!

ترسا ساکت شد و سرشو انداخت پایین یعنی به همین راحتی میخواد با این اشغال ازدواج کنه؟ عصبی شدم و حرصی گفتم:

- ترسا تو میخوای با این اشغال ازدواج کنی؟

ترسا فقط نگام کرد و چیزی نگفت داد زدم:

- جواب سوال مو بده! می خوای با قاتل پدر و مادرت ازدواج کنی؟

ترسا بازم هیچی نگفت ولی اشکش درومد! نعره زدم:

- حتی اگه من و جلو چشات تیکه تیکه کنه حق نداری باهاش ازدواج کنی فهمیدی؟

بابا هم با لحن ناراحتی گفت:

بابا - آره حتی اگه مارو تیکه تیکه کرد باهاش ازدواج نکن من عمومی خوبی واست نبودم ولی حداقل با مردنم زندگی تو خراب نمیشه!

نمیزارم بابام چیزیش بشه نمیزارم (باز تو قپی اومدی آخه با دست و پای بسته میخوای چکار کنی؟ "سخنی از نویسنده")

ترسا - نه نمی تونم بزارم شما بمیرید شما واسه من خیلی...

که سیاوش نژانست بقیه حرف شو بزنه و حرصی گفت:

سیاوش - کاوه خان بلبل زبون چطوره بیای با هم یه مبارزه داشته باشیم؟ هر کی برنده شد حرف اون به کرسی می شینه!

یه فکری به ذهنم رسید پس پوز خندی زدم و گفتم:

- توئه پیری فکر کردی می تونی منو شکست بدی؟ هه

سیاوش بیشتر حرصش گرفت این و از دندونایی که روی هم می سایید می تونستم متوجه بشم، حرصی و عصبی گفتم:

سیاوش - آره می تونم!

و سریع اومد دست و پای من و باز کرد که به محض باز کردن دست و پام بلند شدم یه مشت نسبتا محکم طوری که فقط بی هوش بشه زدم تو

گردنش ولی بی هوش نشد می خواست داد بزنه که یکی دیگه زدم تو گردنش که این دفعه بی هوش شد با طنابای خودم دست و پاشو بستم و

سریع رفتم دست و پای آیلین و بابا رو باز کردم و زنگ زدم به پلیس، درسته خودمم پلیسم ولی دیگه من که تنهایی نمی تونم حریف اون غول بیابونی ها بشم، بعد از یه ربع صدای آژیر پلیس اومد و بعدم شلیک گلوله بعد از چند دقیقه دیگه صدای تیراندازی نبود در با شدت باز شد و سروان رضوی و چندتا دیگه از بچه ها اومدن تو که سیاوشم به هوش اومد و با دیدن مامورا گفت:

سیاوش - خدارو شکر شما رسیدید اینا می خواستن منو بکشن!

بعدم به من و بابا و ترسا اشاره کرد که سرهنگ احمدی اومد تو و منم بهش احترام گذاشتم و ترسا هم احترام گذاشت ولی ترسا که اخراج شده، سرهنگ احمدی - علیرضا مهدوی دیروز یه اشاره هایی کرد که یه شریک داشته و جنسارو تو انبار کارخونه ش جاساز میکردن که با دیدن انبار کارخونه ت آقای پناهی...

بابا - اکبری نه پناهی

بعدم همه چیز و برای سرهنگ احمدی توضیح داد، سرهنگ احمدی بعد از شنیدن حرفای بابا رو کرد سمت سروان رضوی و گفت:

- ببریدش

سروان رضوی و دو نفر دیگه رفتن و با احتیاط دست و پاشو از صندلی باز کردن و بهش دستبند زدن و بردنش! سرهنگ احمدی رو کرد سمت ترسا و گفت:

سرهنگ احمدی - سرگرد پناهی یعنی آریانمهر با استعفای شما موافقت نکردم و شما از شنبه باید بیاید سر کارتون امروز چند بار به منزل تون یعنی منزل سیاوش اکبری زنگ زدم ولی کسی جواب نداد!

ترسا لبخندی زد و گفت:

ترسا - ممنونم جناب سرهنگ!

سرهنگ احمدی لبخندی زد و گفت:

سرهنگ احمدی - خواهش می کنم

بعد کمی مکث کرد و ادمه داد:

سرهنگ احمدی - خب دیگه من برم تازه اعضای یه خانواده بعد از بیست و خرده ای سال بهم رسیدن شاید حرفایی با هم دارید! خدافظ

ترسا و بابا - خدافظ!

منم می خواستم برم آخه مثلا سرکار بودم که سیاوش بهم زنگ زد که سرهنگ احمدی در حال که داشت می رفت گفت:

سرهنگ احمدی - امروز واست مرخصی رد میکنم سرهنگ دوم آریانمهر!

بابا نمیدونم چرا با اینکه به من بگه سرهنگ خالی مشکل داره؟ لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی جناب سرهنگ!

و احترام نظامی گذاشتم، بعد از اینکه سرهنگ احمدی رفت رو کردم سمت بابا و ترسا و گفتم:

- خب بریم خونه دیگه!

بابا - بریم!

ولی ترسا ناراحت شد، و با لحن ناراحتی گفت:

ترسا - کدوم خونه؟

متوجه منظورش شدم، لبخندی زدم و گفتم:

- خونه ما، تو دختر خونه مایی، اون خونه ای که توش بودی خونه تو نبود درسته؟

ترسا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که بابا گفت:

بابا - درسته!

و دست ترسا رو گرفت و ادامه داد:

بابا - کاوه ماشینت دم دره برو اتیش کن که من و ترسا برادرزاده گلم معطل نشیم تا تو ماشین تو روشن کنی!

بفرما شوfer نبودیم که شوferم شدیم! گفتم:

- چشم!

و رفتم ماشین و روشن کردم و بهد از نیم دقیقه بابا و ترسا اومدن نشستن رو صندلی عقب، دیگه واقعا احساس شوfer بودن بهم دست داده، چند

ثانیه مکث کردم که بابا گفت:

بابا - د برو دیگه!

- چشم!

و راه افتادم، بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه بابا اینا، ترسا خجالت می کشید بیاد خونه مون، ولی بابام طوری رفتار کرد که ترسا خجالت و

گذاشت و کنار وارد خونه مون شد، خلاصه رفتیم خونه و به مامان گفتیم که ایلین همون ترسا دخت رعمو سعیده و مامانم خیلی خوشحال شد و یه

عالمه آبغوره گرفت و ترسا رو تو بغلش چلوندو بعدم دیگه وقت ناهار بود و بعد از خوردن ناهار بابام زنگ زد به عمه اینا که تشریف بیارن و دختر

عمو سعید و ببین، من فقط یه عمه دارم یه عمو هم داشتیم که فوت شده و دایی و خاله هم ندارم، به ترسا نگاه کردم که رو یه مبل تک نفره اروم نشسته بود رفتم رو مبل کناریش نشستیم حالا وقت شه که ازش بپرسم پس گفتم:

- ترسا!

ترسا برگشت نگاه کرد منم ادامه دادم:

- ترسا من و دوست داری؟

ترسا لبخندی زد و گفت:

ترسا - راست شو بگم؟

- آره!

ترسا - ام میدونی یعنی چیزه من... چطور بگم

بعد با ناراحتی نگاه کرد، یعنی دوسم نداره ناراحت شدم سرمو انداختم پایین که ادامه داد:

ترسا - کاوه من دوست ندارم!

داغون شدم اشک تو چشمم جمع شد دهن مو باز کردم که بگم اشکالی نداره امیدوارم خوشبخت باشی که گفت:

ترسا - پررو نشی ولی من عاشقتم!

خشکم زد ترسا الان چی گفت؟... گفت عاشقتم هورا!!!!!!

سرمو اوردم بالا و گفتم:

- منم عاشقتم!

ترسا - ولی فکر نکن چون بهت گفتم عاشقتم یعنی همه چی تموم شده و جواب مثبت بهت دادم حالا حالاها باید نازمو بکشی!

یه فکری به سرم زد، یه لبخند خبیث زدم و گفتم:

- چشم نازتم میکشم!

و منتظر موندم تا عمه اینا بیان که نقشه مو اجرا کنم. یه چند دقیقه ای با ترسا حرف زدم بعدم ترسا رفت که تو اتاقی که مامان واسش آماده

کرده بود استراحت کنهف منم اومدم اتاقم و خوابیدم.

سه ساعت بعد....

چشم‌امو باز کردم از رو تخت بلند شدم و تخت مو مرتب کردم، به آینه نگاه کردم

قیافه رو فکر کنم اگه ترسا من و اینجوری ببینه از اینکه من و دوست داره پشیمون میشه خنخ!

سریع رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم و موهامو زدم بالا و یکم شو هم ریختم رو پیشونیم، به ساعت نگاه کردم ساعت هفته، از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین که عمه اینا هم اومدن اه! باهاشون سلام واحوالپرسی کردم که هیچکدوم جواب ندادن بی ادبا! جالب اینجا بود که جواب سلام بابا رو با یه لحن بدی دادن، ترسا و مامانم سلام کردن که عمه جواب شو داد بهنازم بی ادبم جواب نداد و پشت چشمی نارک کرد، امیرم که تا ترسا رو دید یه طوری خیره نگاش کرد که ترسا خجالت کشید و سرشو انداخت پایین و لپاش گل افتاد و یه اخم کوچولو هم کرد، مامانم چنان با لذت به ترسا نگاه کرد که همه متوجه نگاهش شدن، بهناز که نگاه تحسین آمیز مامان و دید با لحنی که حسادت شو نشون می داد گفت:

بهناز - بلد نیستی سرتو بگیری بالا؟

بابا که پررویی خواهرزاده شو دید گفت:

بابا - اگه امیر خیره خیره به دخترداییت نگاه نکنه اونم سرشو نمیندازه پایین!

والا! بهناز پشت چشمی نازک کرد که امیر گفت:

امیر - اخه دایی خیلی خوشگله درضمن نجیبم هست ازش خوشم میاد!

ترسا اخم وحشتناکی کرد که من با لحن تندی رو به امیر گفتم:

مبارک صاحبش باشه که اونم منم!

امیر خشکش زد سرمو برگردوندم که دیدم کلا خانواده عمه خشک شون زده، با لبخند به ترسا نگاه کردم که صورتش سرخ شده بود و سرشو

تا پایین ترین حد ممکن پایین گرفته بود، حالا وقت اجرای نقشه ست بی خیال محرم نامحرم شدم و دستاشو گرفتم و گفتم:

ترسا خانم خاستگاری من و قبول می کنی؟

امیر حرصی گفت:

امیر - معلومه که نه ...

من با لبخند به امیر گفتم:

حالا میبینیم!

بعد رو کردم سمت ترسا و گفتم:

ترسا خانم شما ده ساله من و می شناسی پس فقط تا ساعت ده بهت فرصت فکر کردن میدم بعدش باید جوابمو بدی درضمن فکر نکن بی ادبم که

دارم از خودت خاستگاری می کنم من وقتی به دنیا اومدی به عمو گفتم که تو زنی و مگه میشه زن مو دوست نداشته باشم؟ عمو هم لبخند

میزنه!

بعد رو کردم سمت بابا و عمو و گفتم:

بابا، عمو خودتون گفتید یادتونه؟

بابا لبخندی زد و گفت:

بابا - آره

ولی عمو حرصی گفت:

عمو - آره یادمه ولی...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و گفتم:

دیگه ولی و اما و اخه نداریم، ترسا خانم تا ساعت ده وقت داریا!

و خندیدم و دستشو ول کردم که یهو چیزی یادم اومد برگشتم سمت بقیه و گفتم:

آخ ببخشید شما چرا دم در وایساید بفرمایید داخل!

با این حرف من اومدن تو خونه بعدم دیگه صحبتایی که تو مهمونیه، شام و خوردیم بعد از شام بابا گفت:

بابا - ترسا دخترم فردا می تونی با من بیای جایی؟

ترسا - بله می تونم بیام! کجا بیام؟

بابا خوبه! کجاشو فردا بهت می‌گم!

ترسا دیگه حرفی نزد و بعدم صحبتای مهمونی ادامه پیدا کرد ولی ترسا توی صحبتا شرکت نمی کرد خخخ حتما داره به جواب خاستگاری من

فکر می کنه، کی این نیم ساعت تموم میشه تا من بله رو بگیرم؟ تو این نیم ساعت از بس به ساعت نگاه کردم که صدای همه رو دراوردم،

بالاخره این نیم ساعت کذایی تموم شد به محض اینکه ساعت ده شد رو کردم سمت بابا و عمه و با صدای رسایی گفتم:

بابا و عمه شما که با ازدواج من وترسا موافقید؟

بابا با ذوق غیرقابل وصفی گفت:

بابا - آره موافقم! کی از ترسا بهتر؟

من و مامان ریز خندیدیم که عمه حرصی گفت:

عمه - منم موافقم!

بیچاره فکر کرده من دخترشو میگیرم! چه ضدحالی خورد، سریع رو کردم سمت ترسا و گفتم:

خب ترسا خانم جواب سوال مو بدید! منتظرم!

ترسا سرش پایین بود و در همون حالت یه لبخندی زد و چیزی نگفت، بله دیگه جوابش مثبته هورا!!!!!! آخی سختشه جواب شو بگه واسه همین

گفتم:

این سکوت و لبخند شما یعنی جواب تون مثبته؟

ترسا - آره!

که مامان و بابام دست زدن و عمه اینا هم به اجبار دست زدن، بعد از تبریک گفتن بابا و مامان و خانواده عمه که به زور میگفتن مبارکه رفتیم پیش

ترسا که رو یه مبل دو نفره نشسته بود و گفتم:

اجازه هست کنارت بشینم؟

ترسا - آره بشین!

نشستم کنارش و خیره نگاشی کردم که ترسا آرام طوری که فقط من بشنوم گفت:

ترسا - چرا اینجوری نگام می کنی؟

منم با صدای آرامی گفتم:

نامزدمو دید میزنم!

(خسخ بچه پررو) ترسا ریز خندید و آرام و پرشیطنت گفت:

ترسا - من که حلقه ای تو دستم نمیبینم!

منم خندیدم و گفتم:

فردا میخرم برات! حالا یه چیزی بگم نه نمیگی؟

ترسا - بگو اگه مورد قبول بود میگم آره ذر غیر این صورت نه!

چه با اطمینان حرف میزنه اصلا بهش نمیگم پس ساکت شدم!

ترسا آرام گفت:

ترسا - کاوه!

اینقد قشنگ گفت که ناخودآگاه یه لبخند بهن زدم و گفتم:

جانم!

ترسا - هیچی ولش کن!

فکر کنم می خواد بگه دوست دارم واسه همین گفتم:

بگو می خوام بدونم!

ترسا - ولی

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

ولی بی ولی زود باش بگو!

ترسا سرشو انداخت پایین و گفت:

ترسا - این بهناز و امیر بد دارن نگاه مون می کنن دلیل امیرو می دونم از حسادت شه ولی بهناز چرا اینجوری نگاه می کنه؟

لبخندم خشک اصلا انتظار نداشتم اینو بگه اروم با لحن عصبی گفتم:

دلیل اونم دلیل داداششه؟

ترسا - چی؟ جدی میگی؟

بله!

چند دقیقه بدون حرف بین مون گذشت، من باید ازش اعتراف بگیرم!

ترسا می دونی خیلی دوست دارم؟

ترسا یه لبخند پهنی زد و گفت:

ترسا - اره می دونم

متعجب نگاش کردم و گفتم:

خب!

ترسا با صدایی از شدت خنده تغییر کرده بود گفت:

ترسا - خب که خب!

ناراحت شدم دوست داشتم اونم بگه ولی نگفت، با لحن ناراحتی گفتم:

ترسا تو هم بگو!

ترسا - نوچ!

هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین که کنار گوشم اروم ترسا گفت:

ترسا - دوست دارم دیوونه!

چنان لبخند پهنی زدم که بابا گفت:

بابا - ترسا به این پسر من چی گفتی که اینجوری ذوق مرگ شده؟

ترسا کمی خجالت کشید و می خواست چیزی بگه که گفتم:

گفت دوسم داره!

بابا و مامان خندیدن عمه اینا هم پشت چشمی نازک کردن، ترسا با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

ترسا - بی جنبه دیگه بهت نمیگم!

و روشو ازم برگردوند، میخواستم منت کشی کنم که عمه اینا قصد رفتن کردن و نتونستم بعد از رفتن عمه اینا هم ترسا به بابا مامان شب بخیر

گفت و رفت تو اتاقش، منم شب بخیر گفتم و پشت سرش رفتم که سریع رفت تو اتاق شو درو بست! قهر کرد عیب نداره فردا از دلش درمیارم

و رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم، یه ساعت گذشت و خوابم نبرد

اه لعنتی چرا خوابم نمیبیره؟ اخه چرا ترسا قهر کرد؟

یه ساعت دیگه هم گذشت بازم خوابم نبرد، دست کشیدم رو صورتم که خیس بود حتما عرق کردم دست مو کشیدم رو پیشونیم که عرق

پیشونی مو پاک کنم ولی خشک بود دست مو گذاشتم رو گونه هام که غلطیدن یه قطره اب و رو دستم احساس کردم دارم گریه میکنم! امکان

نداره، چرا داره دارم گریه میکنم پتو رو رو دهنم فشار دادم و گریه کردم نمی دونم چقد گذشت که خوابم برد!

صبح با صدای آهنگ یا هیشکی یا تو علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدمف امروز هرور شده با ترسا آشتی می کنم از اتاق اومدم بیرون و که

همزمان با من ترسا هم از اتاقش اومد بیرون لبخندی زد و گفت:

ترسا - سلام صبح بخیر!

چند ثانیه متعجب نگاش کردم که ریز ریز خندید با لحن متعجبی گفتم:

سلام صبحت بخیر! باهام قهر نیستی؟

ترسا - نه چرا باید قهر باشم؟

یعنی دیشبم قهر بودی؟

ترسا پرشیطنت خندید و گفت:

ترسا - نه!

لبخندی زدم و گفتم:

خب خانم این وقت صبح چرا بیدار شدی؟

ترسا - اخ یادم رفت دستشویی کجاست؟

خندیدم و به دستشویی اشاره کردم که گفت:

ترسا - مرسی

بعدم یواش طوری که من نشنوم گفت

ترسا - دیر شد الان نمازم قضا میشه!

لبخندی زدم و رفتم تو حیاط و وضو گرفتم و رفتم اتاقم و نمازمو خوندم.

ترسا:

بعد از نماز رفتم تو آشپزخونه و مثل یه صبحخونه مفصل آماده کردم و رو میز چیدم که عمو و زن عمو و کاوه با هم اومدن تو آشپزخونه و هر سه با

تعجب نگام کردن که زن عمو گفت:

زن عمو سلام صبحت به خیر، وای چقد دختر داشتن خوبه!

عمو - آره!

زن عمو - کاوه ببین نامزدت چه کرده!

کاوه یه لبخند پهنی زد و گفت:

کاوه - یعنی شما الان صبحونه رو مهمون من و ترسایید؟

عمو - درسته!

و بعد رو کرد سمت من و گفت:

عمو - دستت درد نکنه خیلی وقته که یه میز صبحونه ی شاهانه تو این خونه پهن نشده!

لبخندی زدم و گفتم:

خواهش می کنم تو خونه ی خودمون همیشه واسه بابا صبحونه درست می کنی!

یهو یادم افتاد که چی گفتم چشمم پر اشک شد سرمو انداختم پایین ی با صدای گرفته ای گفتم:

ببخشید یادم رفتکه اون فقط من و بازی داده و بابام نیست ببخشید!

یه قطره اشک از گوشه دچشمم چکید سریع دستمو بردم که پاکش کنم که دوتا دست سرمو آوردن بالا، کاوه بود به صورتش نگاه کردم که

بدجوری چشمش قرمز شده بود، سریع اشک مو پاک کردم که کاوه با کلافگی چنگ زد تو موهایش و گفت:

کاوه - گریه نکن! اون تو رو بازی داده اونوقت تو داری واسش گریه می کنی؟

با لحن ناراحت و درمونده ای گفتم:

کاوه اون بابام بود دوستش داشتیم، ولی همه چی رو خراب کرد همه چی رو!

کاوه دستامو گرفت و گفت:

کاوه - بابای تو بیست و چهار سال پیش مرده اون فقط کسی بود که بابا تو کشت و باعث مرگ مامانت شد نگو که بابات بود!

کاوه - نگو که بابات بود بگو اون یه قاتل بود که زندگی مو خراب کرد!

بدجوری ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم فکر نمی کردم روز اول بعد از خاستگاریم کسی که قراره باهش ازدواج کنم سرم داد بزنه! کاوه

دستامو ول کرد و سریع رفت وقتی به در خروجی رسید دستگیره درو کشید و درو باز کرد و بلند گفت:

کاوه - من رفتم اداره خدافظ!

و سریع رفت بیرون و درو بهم کوبید، دلم گرفت من که دیگه کسی رو جز کاوه ندارم، درسته عمو و زن عمو هم هستن ولی اونا یه روزه که عمو و

زن عمو شدن، اشکم چکید، عمو با لحن طلبکاری گفت:

عمو - این اولین باری بود که پسر من صبحونه نخورده از خونه رفت بیرون!

اشکام شدت گرفت که زن عمو با لحن معترضی گفت:

زن عمو - تو انتظار داری ترسا کسی رو که بیست و چهار سال بزرگش کرده رو اینقد زود فراموش کنه یا ازش متنفر بشه؟ نه این امکان نداره

دیروز ترسا تو شوک بود واسه همین گفت ازش متنفره ولی اون کسیه که بزرگش کرده خودتم می دونی که ترسا چه نازی پیش اون داشت و

سیاوش چقد لی لی به لالاش میزاشت، پس ترسا نمی تونه از اون متنفر بشه و نباید ازش انتظار داشته باشی که به خاطر پدر و مادری که حتی

یادش نیماذ از کسی که بزرگش کرده متنفر بشه!

به زن عمو نگاه کردم و یه لبخند زدم ولی نمی دونم چرا اشکام تموم نمیشن؟ عمو با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

عمو - ببخش دخترم یه لحظه غصبی شدم!

خیلی ذلم گرفته بود با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

خواهش می کنم شما که تقصیری ندارید اون قاتل داداش و زن داداش تونه!

بعد رو کردم سمت زن عمو و گفتم:

زن عمو من نمی تونم از اون متنفر بشم ولی دیگه هم نمی تونم دوشش داشته باشم هر چی بود تموم شد!

بعدم معذرت خواهی کردم و رفتم تو اتاق خیلی دلم گرفته بود اشکام اشکامو پاک کردم دیگه نباید گریه کنم بعد از چند دقیقه صدای در اومد
گفتم:

بفرمایید!

عمو اومد تو اتاق و از جام بلند شدم که گفت:

عمو - بشین دخترم!

نشستم و تعارف کردم که عمو هم بشینه، عمو رو صندلی نشست و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

عمو - دخترم وقت آزمایشگاه گرفتم که بریم آزمایش DNA بدی و بعد از اینکه جوابش اومد بریم و مدارک تحصیلی و شغلی تو به اسم خودت بگیریم شناسنامه واقعیت دست منه امروز میریم و عکس دارش می کنیم و تا شناسنامه ت آماده بشه محضر سندای کارخونه و خونه پدری تو آماده کنه که تو بعد از گرفتن شناسنامه ت فقط بیای و دوتا امضا بزنی، پس آماده شو تا بریم!

خواستم چیزی بگم که از اتاق رفت بیرون آماده شدم رفتم تو اتاق نشیمن و بعد من و عمو رفتیم آزمایشگاه و آزمایش دادم بعدم واسه عکس دار کردن شناسنامه اقدام کردیم و عمو هم سندهای خونه و کارخونه رو داد به محضر دار که سندو آماده کنه تا یه ماهه دیگه که بیایم و من شناسنامه مو بیارم که به اسمم بزنه، خلاصه بعد از سه یا چهار ساعت برگشتیم خونه عمو اینا، تصمیم دارم وقتی خونه پدری مو به اسمم زدن برم تو خونه ی خودم زندگی کنم درسته که خونه عمو باشم کسی چیزی بهم نمیگه ولی خب خونه عمو ایناست! رفتیم تو خونه درو که باز کردم احساس کردم رو هوام نگاه کردم دیدم تو هوا معلقم جیغ زدم که کاوه با صدایی که خنده توش دموج می زد گفت:

کاوه - ترس بابا منم که بغلت کردم!

سرمو برگردوندم با دیدن کاوه عصبانی شدم ولی خودمو کنترل کردم با لحنی که دلخوری مو نشون می داد گفتم:

کاوه! خیلی بدی ترسیدم!

کاوه خندید و منو گذاشت رو مبل و گفت:

کاوه - اگه بدونی واسه چی اینقد خوشحالم دیگه ازم دلخور نیستی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

چی؟

کاوه با صدای بلندی خندید و گفت:

کاوه – اول و مهم ترین امروز نامزدیمه دوم اینکه شنبه درجه سرهنگ تمامی مو میگیرم! سوم تو هم درجه سرهنگ دومی تو از دست من می

گیری!

خیلی خوشحال شدم یعنی ذوق مرگ شدم که کاوه ادامه داد:

کاوه – ولی یه خبر بدم دارم!

بادم خالی شد با لحن ناراحتی گفتم:

چه خبری؟

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت:

کاوه – علیرضا اعتراف کرد که شریکش کی بوده و حکم شونم صادر شده حکم هردوتاشون اعدامه!

لبخندی زدم و گفتم:

اینکه خبر بدی نبود اون قاتل هزاران نفر جوون بی گناهه!

کاوه با حالت خاصی نگام کرد و گفت:

کاوه – نمی پرسی کیه؟

یه لحظه شک کردم که ممکنه اون باشه؟ نه اون نیست، گفتم:

خب کیه؟

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت:

کاوه – سیاوش پناهی یا سیاوش اکبری، دیروز جناب سرهنگ احمدی گفت فکر کنم یادت رفته!

اشکام رو گونه م جاری شد باورم نمیشه، نمی خوام باور کنم، کاوه اومد بغلم کرد و اشکامو پاک کرد و با صدای لرزونی گفت:

کاوه – ترسا عزیزم گریه نکن، چنین آدمی ارزش گریه کردن نداره!

بریده بریده گفتم:

چرا من؟ (یاد آهنگ چرا من علی عبدالمالکی افتادم " سخنی از نویسنده ") چرا... من ... باید ... سرنوشت من ... اینجوری... باشه؟

کاوه من و محکمتربغل کرد و گفت:

کاوه – عزیزدلم ناراحت نباش تو من و داری خانواده مو داری ما میشیم خانواده ت...

صدای هق هقم اجازه نداد کاوه بقیه حرف شو بزنه اینقد تو بغل کاوه گریه کردم که خوابم برد.

یک ماه بعد...

بیست و هشت روز پیش من درجه سرهنگ دومی مو گرفتم و کاوه هم درجه سرهنگی شو سرهنگ تمامی منظومه، یک ماه پیش جشن نامزدی

من و کاوه بود خیلی خوش گذشت کاوه اون شب سنگ تموم گذاشت بعد از اینکه حلقه رو دستم کرد دیگه تا اخر جشن پیشم موند و هر پنج

دقیقه یه باز می گفت دوست دارم. دو روز پیشم عمو خونه و کار خونه رو به اسمم زد و اما امروز عروسیمه، خسخ کاوه میگفت الا و بلا عقد و

عروسی باید تو یه روز باشه. الان تو آرایشگاهم و منتظر آقا دادماد!

آرایشگر – وای یه تیکه ماه شدی!

سها جون – وای عزیزم چقد خوشگل شدی، مطمئنم وقتی کاوه ببینتت خشکش می زنه!

لبخندی زدم و گفتم:

می دونم!

همه خندیدن، تو آینه یه نگاه به خودم انداختم یه لباس عروس سفید که کاملاً پوشیده ست و چین های ریز رو یقه ش داره و دامنش هم یکم

پف داره از پشتم یه پایون بزرگ داره با اینکه ساده ست ولی خیلی بهم میاد، آرایشم که یه سایه دنباله دار با رنگ اجری و یه خط چشم دنباله

دار و رژگونه اجری و رژ لب قرمز موهامم شینیون کردن و تاج نقره ای که کاوه برام انتخاب کرده بودن واسم به موهام زده بودن واقعا تاج

خوشگلیه، آرایشم ساده ست ولی خب بهم میاد! صدای آرایشگر رشته افکارمو پاره کرد!

صدای دست و سوت کسایی که تو آرایشگاه بودن بلند شد! شنل مو طوری که صورتو بپوشونه پوشیدم و رفتم بیرون، زیرچشمی به کاوه نگاه کردم که داره خودشو می کشه تا ببینه من چه شکلی شدم با صدای آرومی طوری که فقط خودشو صدامو بشنوه گفتم:

زحمت نکش تا وقتی که محرم بشیم بهت نمی تونی صورت مو ببینی!

زیرچشمی نگاش کردم ، آخی لب و لوچه ش آویزون شده بود ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و دست گل و داد دستم و کنار هم رفتیم سمت ماشین کاوه در ماشین و واسم باز کرد خواست به بهانه کمک کردن به من تو نشستن صورت مو ببینه که من ماهرانه صورت مو پوشوندم، کاوه هم درو بست و خودشو اومد سوار شد و ماشین و روشن کرد و راه افتادیم سمت باغ، کاوه که تو این مدت متوجه شده بود که من از آهنگ طناز سعید شایسته خوشم میاد، آهنگ طناز و پلی کرد و صداشو تا ته زیاد کرد و شروع کرد به بوق زدن بعد از یه ساعت رسیدیم کاوه سریع از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد منم پیاده شدم!

کاوه - کاوه زودتر بریم، عاقد خیلی وقته رسیده، خیلی دیر کردیم!

بعد شیطون نگام کرد و ادامه داد:

کاوه - که محرم بشیم و خانمم اجازه بده صورت ماه شو ببینم!

خندیدم و با هم رفتیم تو باغ صدای آهنگ خودش کرکننده بود صدای دست و سوت جمعیتیم اضافه شد بعد از اینکه به همه خوشامد گفتیم رفتیم رو جایگاه عروس و دوماد نشستیم که کاوه سریع به عاقد گفت:

کاوه - حاج آقا لطفا شروع کنید!

حاج آقا خندید و گفت:

حاج آقا - چشم ، انشاءالله که خوشبخت بشید!

من و کاوه - مرسی

و حاج آقا شروع کرد منم قرآن و باز کردم و شروع کردم به خوندن سوره مریم آیه پونزده بودم که حاج آقا گفت:

حاج آقا - برای بار سوم عرض می کنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم ترسا آریانمهر آیا وکیلیم با مهریه ی شمارو به عقد دائمی و

همیشگی آقای کاوه آریانمهر دریاورم؟

کاوه یه جعبه ی قرمز مخملی گذاشت تو دستم و سرشو انداخت پایین منم لبخندی زد و گفت:

با اجازه بزرگترا بله!

صدای دست و سوت جمعیت بلند شد عاقد هم این سوال و از کاوه پرسید که کاوه گفت:

کاوه - بله!

بعد از اونم عاقد صیغه رو جاری کرد و تبریک گفت و رفت و مراسم هدیه دادن هم تموم شد و آقایون نامحرم هم تشریف بردن فقط عمو و کاوه

تو سالن زنونه بودن، کاوه سریع شنل منو باز کرد و داد دست سهاجون(مامان کاوه) وقتی سرشو برگردوند که من و بیبینه خشکش زد و چشماش

یه برق خاصی زد بعد دو سه دقیقه سها جون با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

سهها جون - بسه با نگاهت دخترمو قورت دادی!

و خندید کاوه خجالت کشید و سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی بهم گفت:

کاوه - ترسا خیلی ناز شدی خیلی

مکتی کرد و ادامه داد:

کاوه - خیلی خوشگل شدی اونقد خوشگل شدی که نمیدونم چی بگم!

یه لبخند مکش مرگمایی تحویلش دادم که دست مو گرفت تو دستاش و اروم فشارش داد و گفت:

کاوه - ترسا دوست دارم!

منم لبخندی زد و گفتم:

منم تورو دوست دارم!

خندید و بعدش هم سهاجون یادش افتاد که ما غسل دهن همدیگه نداشتیم پس کاسه غسل و داد دست کاوه و گفت:

سها جون - داشت يادمون مي رفت!

بعدهش هم بهترين و شيرين ترين عسلي كه تا حالا خوردم و كاوه بهم داد و منم تو دهن اون عسل گذاشتم اونم عسل و خورد!

كاوه اين شيرين ترين عسلي بود كه تا حالا خوردم!

كاوه ذوق كرد سعي داشت كنترلش كنه كه كمى هم موفق شد ولي صداش ذوق شو نشون مي داد.

كاوه - عزيزم عسلي كه تو بهم دادى هم خيلى شيرين ترين عسلي بئد كه تا حالا خورده بودم!

و بعد از چند ثانيه مكث گفت:

كاوه - ترسا قول ميدم خوشبختت كنم اونقدر خوشبخت كه تمام سختي هايي كه تا حالا كشيدى رو فراموش كنى!

و دوباره مكث كرد اين دفعه با صداى بلند طوري كه همه بشنون گفت:

كاوه - قول ميدم خوشبختت كنم!

كه صداى دست و سوت جمعيت بلند شد، خنديدم اونم خنديد و دستامو تو دستاش گرفت و دوتايمون باهم گفتيم:

من و كاوه - خدايا بابت همه چيز شكرت!

ياحق

پايان

فائزه بهشتى راد

پایان نگارش رمان: دوشنبه 1393/11/20 ساعت 13:30

پایان تایپ: جمعه 1394/11/30 ساعت 20:14

باتشکراز فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

ROMAN4U